

## شهاب‌ها و نشانه‌ها

ما به این جهان آمده‌ایم تا نشانه‌ای از خود در آن به جای بگذاریم  
 نامه‌ای برای وجدان‌ها نوشته نامی به یادگار از شانه‌ها برداریم  
 خدایی که تویی همیشه باید جوان باشد توپ‌اش دور از قیل و قال باشد  
 و دروازه‌اش همواره باز به روی نازنین‌هایی که هنوز به این دنیا نیامده‌اند  
 بهار و تابستان خوب نیستند برای مردن برای بار زنده‌گی را به انتها بردن  
 و تار را به دستانی تاریک و بی‌نام سپردن  
 بهار و تابستان توپ‌ها هوای گل دارند  
 و زدن‌ها آغوش گشودن به روی نبض و تو زندانی کردنِ ثانیه‌ها  
 و جفت‌گیری با آن‌ها تا از دست نروند که اگر بروند  
 هرگز دوباره به این جا باز نمی‌آیند من پدرم در آمد آن قدر پیاده راه رفتم  
 هشتم دیوانه و پاره کفش‌های هفتم آن قدر پیاده که دانستم  
 نشان و ستاره در این بی‌نشان خانه تنها کسی می‌گذارد  
 که نامه برای بیدارترین وجدان‌های جهان می‌نگارد  
 فرشی از گل در زیر پاهای نگارش پهن  
 و ساعت را با نظم دل‌پذیر روزهای بهار و تابستان تنظیم می‌کند  
 آری ای عاری از نادانی برخلاف ناکسان تو خودت خوب می‌دانی:

کسی که آبستنِ خلاقیت است و دارایِ علاقه‌ای شدید به عقل  
 قطعنِ ملاقه‌ای را در زیباترینِ زادن‌ها می‌زند  
 و گاسه‌ها حتا مأیوس‌ترین‌شان را  
 شاد و راضی راهی‌یِ ادامه‌یِ زنده‌گی‌ای دور از دروغ و دغلی و قیل می‌کند  
 مغرورانه عبیرِ باد را به اضافه‌یِ علوِ بال اما منها از تمامِ غلو و قال‌ها می‌کند

## سرِ ساعتِ خَرَد

اگر راه به تو تعظیم می‌کند  
 تو عظمتِ فروتنیِ او را دریاب و خواهش‌اش را برآور  
 و ساعات را تنظیم کن با حوصله‌ی ترک‌دارِ سنگ‌ها  
 و بگذار گُل‌ها کفش‌ات را بپوشند و پاهای‌شان را به عشقِ بازیِ پروانه‌ها  
 بسپارند!

که این جهان سپرها و شمشیرها را به شیر و هیچ هدیه نمی‌کند به می‌کندها  
 مگر سرِ بریده‌ی آهو و گوزن را ما بی‌سر چه قدر راه پیموده‌ایم!  
 ما از بی‌معنایی و بی‌وفاییِ باد چه قدر یاد درآورده و به کلاه‌ها سپرده‌ایم!  
 ما چه قدر از کتاب‌ها تخم گذاشته و از کتاب‌ها پرواز کرده‌ایم!  
 اما باز با این حال هنوز دوستیِ شما چشمی ندارد  
 یعنی که بی‌خَرَد هر چیزی را در آغوشِ خود می‌گیرد  
 دست‌هایِ شما گوشی ندارد یعنی که فراموشی را در خاک‌ها می‌کارد  
 تعظیمِ راه از ترسِ سنگ‌هاست از دانستنِ این که شمشیرها  
 فقط جهانی زخمی را به محبوبان هدیه می‌کنند و وقت‌هایِ ترک‌دار  
 هیچ جراحی‌ای را به خود نمی‌پذیرند فروتنیِ گیاهی‌ست آگاه به این که باد  
 سلطان بود و نبوده‌ای جهان است بادی بی‌چشم و روی

و زمینِ سرِ کَنده شده‌ی کجکشانِی افتاده در این کلاهِ دردناکِ پایینی  
 کلاهی که کِرم‌ها آن را بافته‌اند چه کسی به کِرم‌ها تعظیم می‌کند؟  
 چه کسی نمی‌داند که کتاب‌ها تخم می‌گذارند و  
 روزی بل‌آخره انسان‌ها از آن‌ها بیرون آمده پرواز می‌کنند؟  
 و یادآوری‌ای را آغاز که عشق‌های درخشان  
 پُربهاترین و بالاترین ستاره‌گان‌اند  
 عشق‌های درخشانِ پیمان و تعهدشان را نمی‌شکنند  
 و قرار دیدارشان را با بی‌قرارانِ عالم طوری می‌گذارند  
 که ساعتِ زنگِ خِرَد را بزنند

## کلیدی در ابرها

او ادبیات ندارد و دارد ادبی اختراع می‌کند تا اختیار را از اختران و یاران‌اش  
سلب کند

و ما را مثل پوسته‌های بی‌کار تخمه این‌جا و آن‌جا بر خاک بریزد  
تو شادی و شادی در خانه نمی‌ماند آزادی در کوچه آواز می‌خواند  
می‌رود و مثل گلوله‌ی برف از غلتش خویش بزرگ‌تر می‌شود  
بعد از آن که مرا قفل کردند من دیگر خودم را نگشودم به روی کسی  
و کلمه‌ای سخن نگفتم با ناکسی  
اندیش‌ناک که اگر می‌توانست این گیاه مریض و خسته و پیر  
آن همه راه آمده‌اش را برگردد و از دست و پای خودش باز کند گرانی‌ی  
زنجیر

و دوباره نهالی شجاع شود چون شیر  
شاید ادبیات دیگری را بنیاد می‌گذاشت انسان  
شادی و آزادی دست در دست هم پنجره‌ها را باز  
و آغاز سخن را به میکروفونی می‌سپاردند مُخ‌دار و مختار  
تا اختیار از میکروبی به نام خدا نمیرد  
و یاری و یآوری از بی‌دیاری و آواره‌گی نپیشد و بر خاک فرونریزد

اما دریغا که حالا پوستِ انسان به ناچار با چاقو دوستی  
 و حرفِ شیرینِ تخمه‌ها در زیرِ دندان‌ها زخمی و اخمی اگر هست  
 از سنگینیِ قفل و درهمیِ ابرویِ ست که در میانِ ابرها به دنبالِ کلیدی  
 می‌گردد!

ای دست‌های خالی و تو ای بی‌چاره‌ی همه‌ی چاره‌ها را به چاه انداخته  
 ای دیگران را در چاله و خودت را دست انداخته  
 رجاله‌ها له می‌کنند در زیرِ پا نجابت را رجاله‌ها نمی‌دانند که در این جنگل  
 شیرِ اصلی شاعری ست که از در خویش بودن  
 اما برایِ دیگران زنده‌گی نمودن این برف را دارایِ چنان خورشیدی می‌کند  
 که در برابرِ نبض و نظم و چکامه‌اش حتا چکمه‌های نظامی و چاقوها و دشنه‌ها  
 تعظیم می‌کنند و اعتراف که عفونتِ سرو و افرا  
 از عفريتان و فرومایه‌گانی ست که در خانه‌هایشان را  
 به رویِ زیبایِ عشق و شادی و آزادی می‌بندند

## چراغی به دار کشیده توسط سیمی

بدجوری این جوی بوی مرگ و صدای دل تنگی دارد  
 طوری که نه تور و نه صیاد و نه صید رهیدن از دام دریا نمی تواند  
 آن باد بُرنده هزاران شمشیر دارد  
 بُرنده ای جز خودش را در میدان جنگ باقی نمی گذارد  
 چراغی را به دار کشیده است سیمی  
 و به شهاب نور معنای دیگری را بخشیده  
 نسیمی می خواست خودش را از بلای بلعنده ی سیلابی نجات دهد  
 اما نمی دانست که اسیدی مهلک در شیمی او را انتظار می کشد این میخ بر در  
 اثر نور چشمی بوده است شاید  
 سرود "هیچ یدی بیضا نیست" را می سروده است  
 سپارنده ی زنده گی خودش به دست دوست دارنده ی چکش  
 ای جوی بدبوی ای کهن سال خمیده چون گوی  
 من از گوی آن اشکی می آیم که خیس نیست  
 آن اشکی که مادر آتش است  
 پیرسان که اگر موی سر سیاه کاران هم عاقبت روزی سفید می شود  
 پس چرا دیگر صورت من سرخ شود از شرم خطاهای خویش؟

از این که من نه فقط صید که گاهی هم صیاد و گاهی بافنده‌ی تور بودم  
 در جنگ‌ها جای دوست و دشمن را با هم اشتباه گیرنده  
 در خانه‌ها چراغی گور بودم و به سوزش اسید  
 بی‌پوزشی اسم کوثر را بخشیده  
 رسم خوب سخاوت را از هندسه به زور باز گیرنده  
 و نادان که شمشیرهای گشوده‌ی شیر  
 گرچه از شهادت نور در پای چوبه‌ی اعدام سخن می‌گویند  
 اما به گاه تصمیم‌گیری‌های مهم به خاطر منفعت خودشان  
 اگر شده با بند ناف دو نوزاد یا با ستم‌گری‌ی یک سیم  
 سه میدان را چراغانی می‌کنند در اشتها روز فرخنده‌ی ورود شخص بزرگی به  
 نام نسیم



## خریداریِ تخمِ مرغ

زمین و آسمان دو سنگِ آسیاب و در این میان تمامِ جان‌داران دانه‌اند  
هر واژهٔ پلی انکارِ کار و پیکار و علم از سوی عامی و اُمّی  
و تو که آفتابِ من هستی تو آبی که من با آن باغچه‌ها را آب‌یاری  
تا غنچه‌ها یارانِ شریفی باشند برایِ فرداییان  
و پایِ تعهد و تمجیدِ افرادِ نجیب هم‌واره بیاید به میان  
ای افرایِ فروتن به کدام راه روم من وقتی دو پایِ این پرنده  
یکی آسمان و یکی زمین است کافر و مؤمن از دیدنِ زیباییِ مست؟  
جسم و جان دو سنگِ آسیاب‌اند و در میانِ آن‌ها سرگشته‌گیِ انسان  
نوکِ بر شعر و فلسفهٔ زنان اما میلیون‌ها مردانِ این زمان  
تعهد و سوگند را به آسانی در زیرِ پا له‌کنان  
پس به کدام آفتاب و آبادی اعتماد کند این پرچمِ پُرچین و پیکار؟  
و به کدام جهتِ پیکان‌اش را پرتابِ آن یار؟  
تا جانِ جانورانِ نجیب از آسیبِ در امان بماند  
تا تاجِ بر سرِ نگار در گلستان‌ها آواز بخواند  
مگر آیا زیبایی به چشم‌ها معنا نمی‌بخشد؟ مگر آیا پل  
برایِ دستِ اُمّان را گرفتن و

چشاندن به آنان اُملتِ خوش مزه‌ی غرورِ ملتِ سرافرازِ بی‌منتی نیست  
 که همه‌شان به یک‌سان قربانیِ قساوتِ دو سنگِ بی‌قلب و نابینایِ  
 آسیاب‌اند؟

پس چرا تا زود است ما چشم نگشوده به بازار نرفته  
 با پرداختِ دو بال از کفر و ایمان  
 سه تخمِ شاد و شیفته‌ی یک مرغِ غم‌گین و گم‌شده و نالان  
 یا یک مرغِ خود هرگز وجود نداشته را خریداری یا به عبارتی  
 ادایِ دین به اسطوره‌ها و افسانه‌ها نمی‌کنیم باری؟

## پسرِ پاکِ پروانه‌ها

سالِ درد / سالِ عزا / سالِ اشکِ پوری / سالِ خونِ مرتضا

"احمد شاملو"

این جشنِ پُر عظمتِ چهارشنبه‌سوری  
 آیا به آتش‌سپاریِ جسدِ سعادتِ زنی محترم است به نامِ "پوری"  
 و آن رنگِ آمیزیِ اندیشه‌هایِ رویِ میز  
 آن بسیار خوردنِ مناظر از سویِ چشم  
 آیا می‌زداید از دلیلان و از گله‌یِ ددان رَشک و انتقام و خشم؟ نه  
 خاکِ شما را با تمامِ گل و پروانه‌هایِ اش  
 و آبِ ما را با تمامِ خواری‌ها و خارهایِ اش  
 عاقبتِ بادیِ جارو می‌کند و جز یکِ صغر یکِ صغرِ بزرگ بر جای نمی‌گذارد  
 داستانیِ خیالیِ داستانیِ دروغین بود زنده‌گی  
 داستانیِ اختراعِ مخترعیِ قویِ دوغ‌فروش  
 دوغ‌اش را به جایِ شیر می‌فروخت و خدا این جا گوساله‌ای نوازش‌گر  
 و آن جا گرگی درنده بود  
 نبود این جشن‌ها را میانه‌ای با میانِ نازکِ اندیشه‌هایِ ظریفِ پوری  
 پوری نامِ همسرِ شریفِ "مرتضا کیوان" بود مرتضا کیوان:  
 آن ستاره‌یِ روشنایی‌دهنده به راهِ دلبران و دلبران

آن یگانه گوهرِ گردنِ بندِ آزادیِ دوستِ عاشقانِ رَشکِ آسمان  
 جداکننده‌ی جهانِ انسان از حیوانِ ستاره‌ای که وقارِ زیبایِ غربال‌اش  
 بی‌تشکیکِ تفکیکِ زوزه‌ی مُضرِ زینده‌گانِ موذی  
 از آوازِ بلند و عزیزِ پرنده‌گانِ آزاده و نازک‌جان بود  
 ستاره‌ای که حتا صفرش از مرده‌گانِ دل می‌ربود  
 و آینه در درگاهِ پُرگوهرِ ادراکِ درخشان‌اش  
 به پوچیِ جهان و به هیچیِ خویش اقرار می‌نمود آری اینک این تویی  
 پسرِ سپر به‌دستِ بوستانِ پُربوسه‌ی مرتضا کیوان و پروانه‌ای به نامِ پوری  
 دور از دنیایِ کران و کوران و کُودنان آبی به‌تر از نان  
 نزدیک‌تر از نبضِ زلالِ نزدیک‌ترین ستاره به سینه‌ی زمین  
 که آن و این سرزمین را خالی از خیلِ خرمنِ انتقام  
 و هرزه‌گیِ حسادت می‌خواهی  
 و جارو را برای جادادنی  
 برای جان‌دادنی جاودانه به جسمِ حقیقتی لاغر و بی‌چربی  
 زیرا اگر شاعران چاق شوند شعرهایِ بد و کتاب‌هایِ چلاق می‌نویسند  
 و چرخ‌ها چرند و چاخانی را می‌ریسند تا میانِ مردم چُو بیندازند که:  
 هرگز نمی‌توان از هیزم‌هایِ دروغین آتشی حقیقی و از دریایی قلابی  
 ماهی‌ای مبارز و متعهد و منصف را درآورد  
 ماهی‌ای که پشت‌پا می‌زند به هر چه دود و دروغ و صیاد و قلابی

## دست‌های تو دو پروانه‌اند

هزاران مارِ جنبنده و جاسوس و جنایت‌کار دارد باران  
 جنده‌ها و جاکش‌های‌اش پیوسته می‌گذارند سر به سرِ یاران  
 بی‌اعتنا به تو که دست‌های‌ات دو پروانه‌اند و چهره‌ات که گلی  
 پاهای‌ات پیمان بسته با سُنْبلِی  
 و زنده‌گی‌ات وقفِ وقت‌های بی‌ساعتِ ولی‌والا  
 حالا بروم سرِ مسئله‌ی اصلی که بودن یا نبودن است  
 چشمِ چه کسی هنوز بر این در است؟ هزاران ماه دارد آسمانِ انسان  
 اگر یکی از آنان فروبیفتد ماری به عقربی می‌گوید: «قربان‌ات بروم ای جان!  
 از هر جا که می‌آیم تو را می‌بینم ای جانان» شعری به من گفت:  
 «برای من زنده بمان!»  
 شور و شیرینی‌ی شراره‌های آتشِ سرکشِ مرا بر زبان بران!  
 تا مرزبانانِ این باغ و راننده‌گانِ گل‌ها  
 پاک‌ترین و زیباترین پروانه‌ها باشند تا خیابان‌ها  
 خالی از خیلِ خطاکاران و گروهِ خائنانشند»  
 هزاران راه با هواهایِ گوناگون در سرشان سرانجام قطره‌قطره یا ناگهان  
 در یک جام خلاصه می‌شوند

تیرِ خلاص را چپاولِ گرانِ چپ و راست  
 به یک‌سان در طراوتِ طرب‌انگیزِ عطرِ رازِ مغزِ پُرمیوه‌ی رُزهایِ مبارزِ خالی  
 می‌کنند

حالا حداقل تو به ما بگو که جناب‌عالی داری جنازه‌مان را بر دوشِ چهار مار  
 به کجا حمل می‌کنی؟ آیا آن‌جا هنوز از شعر و آتش هست خبری؟  
 یا دارندها برای ندارندها تعریف می‌کنند

فطرتِ آسمانی را که بر سرِ انسان‌ها می‌باراند طرد و تبعید و دربه‌دوری  
 (یا به گونه‌ی دیگری:)

آسمانِ انسان‌ها را به زور در زیرِ تنِ خودش نگاه می‌دارد  
 برای سوءِ استفاده و شهوت‌رانی‌ای ابدی ای کسی که گُلِ چهره‌اش را از تو  
 و پروانه دست‌های‌اش را از شانه‌ات قرض گرفته  
 ای به ناچار هم‌واره حالات گرفته

افسوس که حالا دیگر ناکسان هم گام در میانِ ستاره‌گان و سرنوشت‌هایِ  
 درخشان می‌زنند

و جدا جدا جام به جامِ خدا افسوس که حالا آن دوگانه مسئله‌ی اصلی  
 یعنی بودن و نبودنی که فرزندانِ هم‌زادِ یک مادرند هم  
 هم و غم‌شان صرفِ پیوستن به گسسته‌گی‌ی گاه‌نامه‌هایِ زیبا می‌شود  
 گاه‌نامه‌هایی که دامنِ خودشان را از اصیل‌ترین ستاره‌گان و شریف‌ترین  
 خورشیدها می‌تکانند

گاه‌نامه‌هایی که ارباب‌شان را به جانبِ بی‌وفاترین و خیانت‌کارترین ماه  
 می‌رانند!

## آبِ آيا از سرِ ما گذشته است؟

آبِ آيا از سرِ ما گذشته است يا ما از سرِ آب؟  
 كه اين سراب را سرانجامي نيست و نه آن تابستانِ خسته را جامي بر كف  
 اگر آيا شرابِ خودش را از سرِ شعر و آبِ خلاص كند  
 ديگر چه از او باقي مي ماند؟ ديگر اين ماشين جز به جانبِ عقب مانده گي  
 عقب ها را به كدام جانب مي راند؟  
 بيم من از بيماري هاي بي بيمه ي آري گوي به مرگ و خاموشي و اختناق است  
 از خود شيفته گاني كه آينه شان غرق تماشايِ آب و از حسادتِ آدمي  
 كه هر كتابي را پاره مي كند اعدادِ هر حسابي را نااميد و آواره مي كند  
 تو كه به خدائي باور نداری  
 پس اين همه شعر و عشق و آتش را از كجا مي آوري؟  
 سرعت را از ماشين ها تا نورِ كدام ستاره گان و چرا مي بري؟  
 اين خرابه ي خميده پشت و ديرين خانه اي ندارد براي رسيدن  
 و ميوه هاي رسيده و پستان درآورده  
 و پسته هاي شيرين بدن با شورشِ ماتيكِ لب هاي شان  
 دريغا كه قربانيانِ قساوتِ چاقو هاي مذكروند!  
 كران و كورانِ تشبييعِ چراغ هاي سخن سرا را به جانبِ جنازه ي جُل ها مي برند

آری امیدِ گوارایِ گوهرِ آن آب  
 آن آبِ پاکِ دل آن آبِ عادل و ناب در فصلِ سرما ترکِ برمی‌دارد  
 اما با این وجود مرواریدی غنوده در گهواره  
 لب‌خند می‌زند و نغمه‌ای فارغ از غم را می‌خواند و آینده را پیش‌بینی  
 که از پس آمده‌گان برای خریداریِ مشتی خوش‌بختی  
 و مُشکی که آهوی‌اش بی‌عیب  
 ماشین‌شان را کنارِ محلِ کارِ سیاره‌ی مشتری پارک می‌کنند  
 سیاره‌ای که در خانه‌ی بی‌تقصیرترین انسان سکنا دارد  
 چه کسی چاقو را هنوز به جُرمِ تقسیمِ نان مقصر می‌داند؟  
 مگر نامِ آب را برای خودش برنگزیده است  
 آن ناکسی که نی و می و یاس هر سه را  
 از دو صفِ میسویِ بازرسانِ تفنگ و داس به دست می‌گذراند  
 "زرتشت" و "بودا" و "مسیح" را  
 زندانیانِ زن‌دوستِ شماره‌ی یکِ جهان می‌خواند؟



## صفرها از تخم بیرون می آیند

آن بامِ پُر توانی که با پرتوِ مهربانی  
 دانه و دانشی را به کبوترِ ناتردامنِ من ارمغان کرد  
 برآمده به دستِ پاکِ مغانِ قندگفتاری بود  
 که از تاریکیِ غارِ یارِ پرورِ تو می آمدند  
 تاریکی ای که مادرِ تخته سنگ ها و سکوت ها بود صفرها را دستِ کم نگیر!  
 صفرها کم کم از بچه گی به درمی آیند بزرگ می شوند بالغ و عاقل  
 و خودشان بچه می گذارند هر پروانه ی امروز نشان از گُلِ فردایی دارد  
 آرزویی پنهان دورِ تو انسان را می گیرد  
 و به صورتِ خدایی ت در آسمان می گذارد آن پرتوِ پُر توانِ بر بام نشسته  
 خسته گی شناس اما بال شکسته خطایی از او سر نزده  
 بالاترین خطرش در تاریک به غار رفتن و روشن از آن بیرون آمدن است  
 در از مرداب گذشتن و به آن آلوده نشدن دانشِ دستان اش را کریمانه  
 حتا به رویِ کرمان و کرآن و کوران فشاندن  
 و تن زدنِ من از ماشینی که فقط دنده ی قهقرا را می شناسد  
 و راننده اش قاه قاه به ریشِ قناری ها - این مغانِ واقعیِ آن باغِ بزرگ -  
 می خندد

ای بلبِلِ سییلِ دارِ مردسالارِ ای بیل و کلنگاتِ سرگرمِ حفرِ گوری  
 برایِ حرف‌هایِ ژرف و زلال‌ترینِ آوازه‌ایِ جهان  
 رقص‌ها را تو که کور می‌کنی چرا از خودت نمی‌پرسی  
 که دیگر پاها چه گونه راهِ خودشان را ببینند؟  
 سازها چرا سختی از پلکانِ فرا رفتن را به جان بخرند و  
 در راهِ خیلِ خران و گروهِ گاوِان بمیرند؟ نه  
 صغرها سرانجامِ جیک‌جیک می‌کنند و دهان‌شان را باز  
 تا هر خواننده‌ی این شعرِ شراره‌وارِ مادری توانا باشد  
 تخته‌سنگی را شیردهنده پلنگی بر تخته‌ای روسیاه نویسنده  
 که: این هستی هرگز آفریننده‌ای نداشته و ندارد که کلاهِ کلمات‌اند  
 که سرِ انسان را از درِ حیات  
 ابرویِ ببر را از پیوستن به وسوسه‌ی و سمه‌ی سعادت برانگیز ابر  
 و نیرویِ کبوتر را از زادنِ بامی پُر شکوفه و بلند باز می‌دارد

## جنازه‌ی دریا بر رویِ دستانِ ساحل

پرنده‌ای زیبا را به شغلِ ناشریفِ آشغال جمع‌کنی گماشته  
 و پنداشته‌اند که با این کار شمع را به تولک بُرده توری سترگ را بافته  
 و پَرهایِ شما را تزیینِ تاجِ پادشاهان کرده‌اند! چه کرده‌ام من  
 که چکه‌چکه در خارزاران می‌ریزم خانه‌ام در باختران بوده است  
 اما از خورشیدِ گورستانِ "خاوران" هم نمی‌پرهیزم؟ چه کرده‌ام من  
 که عرق کرده و نفس‌زنان راهی دراز را پیموده افتان و خیزان  
 سرانجام به ساحل رسیده و دریغا که مرده‌ی تو را به رویِ دست  
 با دو نگاهِ حزین‌اش تقدیمِ من می‌کند دریا؟  
 آیا آزارِ آن پرنده‌ی زیبایی که پادشاهِ آسمان هاست  
 و دامن‌اش بری از رازِ متفعلنِ زباله‌هاست  
 این‌گونه ناجوان‌زنِ مردانه رواست؟  
 چرا نمی‌گذارند آن جامی که جوانی‌ی تو را در دست می‌گیرد به روالِ طبیعی  
 طبع‌اش رفته‌رفته از بارِ بازارِ سردِ روزگار بَرَدَد خون‌اش بِخَمَد و بِپیرَد؟ نه  
 جنابِ آقای آب! فکورترین و بزرگ‌ترین خنده‌ی آسمان است خورشید  
 مردم را از پیر و جوان امیداننده از ته دل خنداننده  
 اخمویان و خراب‌کاران را گنداننده مُرداننده

ولی خوبی‌ها و آوازِ آزاده‌ی بدبده را در چرخ گرداننده نه  
 آسمان به پَرِ درونِ تاج‌ها پشت خواهد کرد روزی  
 و پرواز به جانبِ جنبه‌های جوانِ لاک‌پشتی  
 که آزمون را از آذرِ زلالِ نبضِ منظمِ نظرِ "زرتشت"‌های هر زمانه آموخته  
 زرتشت‌های زمینی‌اندیشِ بیش از پیش به شادی و شهامت و شراره گراینده  
 زرتشت‌های داننده که خُرده‌ریزه‌های فکورِ شعله‌ی فروتنِ شمع  
 بافنده‌ی خِرَدی والا هستند خِرَدی که از تورهای دور و نزدیک  
 تارهایی برای سردادنِ آواز می‌سازد  
 خِرَدی که تعاجمِ ددهای دریا را غرق می‌کند  
 ولی انسان را از صدف‌های سرشکسته و سر بُریده سرافراز بیرون آورده  
 روان به جانبِ نی و خنپایِ خاورانِ گورستان‌هایی  
 که از سردیِ خاک‌شان بیرون زده پاکیِ دست‌هایی  
 نثارکننده‌ی نثرهایی عطرین به شهیدانِ تشنه‌ی شنیدنِ اشعاری  
 هدیه‌کننده‌ی گل‌هایی به گیسوانِ دلبرانی  
 و آشیانی پُر مشق و مشعل به مشقتِ زخمِ مشتاقِ دیدارِ رویِ زیبای  
 عزیز پُرنده‌گانی

## سلاحی بُرنده و بَرنده

- «اگر که هر کدام از ما نشانه‌ای از بودن‌مان را در این جهان باقی نگذاریم  
انگار که هرگز زنده نبوده‌ایم»

- «باشد! نبوده‌ایم که نبوده‌ایم بودن‌مان که چه؟ چه که؟»

- «چکه‌چکه این را خواهی فهمید بعدها برادرم! اگر که نه گرمای آینه‌ای را  
حداقل سرمای دوستیِ سنگی را خواهی گذاشت در برابرم

تا طاقتِ اتاق‌ام تاق نشود از توفانِ تنهایی

و دیوانه نشود لاله‌ام از وزنِ سنگینِ خامیِ خُرماهایی دهانِ خیالاتی»  
زبان به انسانِ سلاحی تابان داده است تا با آن

جانورانِ دیگر را یکی‌یکی از صحنه‌ی هستی بیرون براند  
خودش را برگزیده‌ی خدا بخواند

و از چخماقی جرقه‌ای به نام "جاودانه‌گی" را درآورده

آن را چماقی گران‌کند جانشینِ یاسی نشیننده بر سرِ جای سایه‌دارِ مرگی

جهانِ نشانِ بودنِ خودش را بر تنِ ما با شلاق و درفش بر جای می‌گذارد

(گاهی هم با شیرینی و شادی‌ای) گذرگاه‌ها را از گامِ ما دور می‌برد و

از پشتِ آینه‌ها خنجری را درمی‌آورد و بودن یا نبودنِ ما برای‌اش

دو ابروی یک چهره است - «حالا فرض بگیر که آدم

این بنده‌ی زَر و ارز و دَم و دِرَم این نشنیده اندر زهایِ روزگار را دما دم  
 دُم در بیورد و گم کند زیباییِ یِ زبان و اقتدارِ زمان را  
 فرض بگیر که مورچه شود دانا و گویا  
 و بگذارد بر سر تاجِ جلوه‌یِ فخر فروشیِ جهان را آیا او آیا آن مور  
 از هر مویی شانه‌ای در نخواهد آورد و شهادت را عَلم نخواهد کرد و  
 خودش را عالم‌ترین موجودِ عالم نخواهد خواند؟ نخواهد انسان را با آن سلاح  
 سلاح بُرنده و بُرنده‌یِ زبان از زمین و از زمان بیرون راند؟  
 - «آری ای برادر چکه چکه ما دریا را دریافته‌ایم  
 طنینِ جادوگرانه‌یِ "جاودانه‌گی" را بافته‌ایم  
 جاودانه‌گی: نگینی که حتا دل از جنینان این زاهدانِ درونِ زهدان هم می‌برد  
 جاودانه‌گی: آبگینه‌ای دست‌کاری شده آن‌قدر  
 که قدرش را سنگی دل‌تنگ و سرشکسته هم دیگر نمی‌داند»

## آینه‌های شباهت

در تمام آینه‌های شبیه آینه‌های خواهر و برادرِ یک‌دیگر  
 مفتوح شده است ظهرهای زه‌زده‌ی پیروزی  
 از آفتاب هم بر نمی‌آید دیگر در آسمانِ آبی زوزه‌ی پُرزورِ هیچ حقیقتی  
 تو که می‌گویی بیا با هم بنشینیم چهار نفری  
 مگر می‌خواهیم تشکیل دهیم مربعی؟ نه!  
 ای بغرنجیِ جان‌ات ننگ‌جا در اشکالِ هندسی ای رفتارت زاده‌ی رنج و  
 خودت گنجِ سخن امروز سه‌شنبه است  
 یعنی هر چه را که تو در تمام طولِ عمرت رشته‌ای  
 روزگار پنبه‌اش می‌کند عاقبت و سیخ‌های داغ را  
 تشنه به گوشتِ لذیذِ تن‌ات ای عزیز  
 خواهران و برادرانِ شباهتِ آینه را خُرد  
 هر یک برای تبرئه‌ی آیینِ خودشان می‌کنند  
 برای انکارِ این که مرده‌ی چهار دیوارِ امروزِ اتاق  
 چهار آدمِ زنده بوده‌اند دیروز دانسته که ازدواج با وجدان  
 ازدواج با شکنجه است: جواهری از بی‌خوابی را در تاج کاشتن  
 بادبانی از بی‌قراری را در قایق گذاشتن است

و من آن حقیقتی که فراز و فرودِ خورشیدش  
 شکست و پیروزی را لازم و ملزومِ یکدیگر در دریایِ تاریکی می‌کند  
 ای سیخ‌هایِ گذشته از انصاف و  
 ستاره‌گان را تکه‌تکه کرده و به رویِ آتشِ منقل گذاشته  
 ای ناگذشته‌گان از گناهِ کوچکِ آب  
 شما خوب می‌دانید که سه‌شنبه‌ها سروشی آوا می‌دهد و عیان می‌کند تزویر  
 گرگانی را که چهار زوزه‌شان  
 شانه به زیرِ تابوتِ پنج‌گوزن و گوسفند می‌سپارند  
 تا انسان‌ها هر یک با سپری در دست و شمشیری در دستی  
 ژست بگیرند و دوستانه عکسی فخری بفروشند به انواعِ اشکالِ هندسی  
 و به رسمِ اسم‌پرستی آن را برایِ عصمتِ پسرانِ خدایان بفروستند



## آچار

باریک‌تر از نازکایِ یک موی است  
 تبدیل شدنِ دو دوست و دشمن به یک‌دیگر و ظریف‌تر از نبضِ سه آهو  
 شانه‌ای که پنهانی‌هایِ زنده‌گی را حس می‌کند مو به مو  
 قهرمان به آن درختی می‌گویند که گویِ سبقت را از درختانِ دیگر ربوده است  
 بسیار فلسفه‌هایِ رنگارنگ و اشعارِ خوش مزه را از شاخه‌هایِ خویش آویخته  
 است

و به تو آموخته که عضله‌هایِ ات پیچ‌پیچ باشد و دانسته  
 که پیچ‌گوشتی کوچک‌ترین ارتباطی ندارد با گوشتِ بدنِ هیچ جان‌داری  
 و انسانی واقعی و والا نیست  
 آن که در جنگ میانِ یاسمین و لاله‌ها از یک سوی  
 و لات و لمپن‌ها از سویِ دیگر از حق و حقیقت نکند جانب‌داری  
 راهی باریک و یک‌طرفه به نابیناییِ آن راه می‌انجامد  
 به تجارتی که تاجی از جنایت دارد با جواهری که هر یک از آن‌ها  
 از کانِ جمل برآمده و به مکانِ گرمانِ خورنده‌ی جهان می‌روند  
 وقتی دو مویِ دوست و دشمن را سری یک و یگانه به نام هستی است  
 چه فرق می‌کند که شانه از کدام درخت آویزان شده باشد؟

و برگِ اندیشه‌اش به چه رنگ و لرزه‌اش از جانبِ جغرافیایِ کدام باد  
 صدا بگیرد؟ صدایِ آهسته‌ای دارند بزرگانِ دنیا  
 و قهرمانِ واقعی آن ماهی‌ای ست که در گنجِ گنجِ سفیدِ سکوتِ خویش  
 بی‌ریا و بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشتِ پاداشی  
 فلسفه‌هایِ تازه و اشعاری ناب را صید می‌کند از دریا  
 و این به اضافه‌یِ آن را می‌خواند در شبِ جشنِ چراغانی‌یِ ریاضیاتی  
 بیگانه با خونِ آهو با دستِ گرگ  
 بیگانه با در صد گرفتنِ تاجری که آب‌روی از صدفِ معصومِ دریا بُرد  
 تاجری که مُرد و عاقبت ندانست  
 که گوشتِ عضله‌هایِ پیچ‌پیچِ پیکرِ کوران و کران و کرمان  
 هرگز آچارپیچِ گوشتی‌ای را نمی‌آفریند  
 برای درمانِ دردِ این ماشینِ بی‌در و پیکرِ جهان

## رجاله‌ها همان‌طور در خیابان

رجاله‌ها همان‌طور در خیابان‌ها ریخته‌اند مثلِ زباله  
و تندتند خاک به رویِ زبانه‌هایِ آتش و زبان‌هایِ انتقادی می‌ریزند  
تا طوطیان را پُرکنده لوطیان را مطیع و آب را منقادِ خویش کنند  
این من‌ام شمعی شاهدِ شرافت‌مندی‌یِ شقایق‌هایِ انجمن‌ام  
جمعه‌ای گریخته از جمله‌یِ هفته‌هایِ هفت‌تیر به‌دست و دستان‌ساز  
هفته‌هایِ ماه را کرده دفنِ زیرِ سال و خونِ آوازِ آزاده‌گان را ریخته  
زیره و زیتون را به دهانِ ذاتِ زیبایِ هستی‌یِ زیرِ کان زهر ساخته  
گیرم ۸۰ درخت هم بکارم در ۹۰ سالِ عمرم  
رمارم مار یا سکونِ اسب چه میوه‌ای مگر می‌تواند داشته باشد؟  
آرامشِ دهان‌شان کدام ستاره‌گان را می‌تواند بسراید؟  
معنایِ این زمانه در عشق‌هایِ پاره‌پاره نهفته است  
در علاقه‌یِ علوفه‌یِ مردمانِ پول‌باره دُمِ دنباله‌دارهایِ ستاره  
زوزه‌یِ خورشید و پوزه‌یِ ماه تکرارهایِ بی‌طراوتِ دوباره  
و در رجاله‌ها را رجل‌هایِ نجیب خواندن  
و افسارِ زبان را به زباله‌ها سپردن ای هم‌مسک‌ام  
ای طوطی‌یِ لوطی‌یِ مست و ترانه‌خوان

ای شوریده و شیفته‌ی لذت و شیرینی‌های جهان  
 من آسمانی وسیع برای پروازِ آن لک‌لک‌ام  
 که خوبی‌ها و روشنی‌ها را صدا می‌کند در آستانه‌ی دیرینِ آرزوها  
 برای خوش‌بختی‌ی درختانِ بی‌گناه دعا می‌کند  
 و می‌داند که آن سفر کرده از این جا آن زبان گشاده به انتقاد  
 آن پاک‌زاد و آب‌ذات شمعِ محرمِ دستِ گرمِ دوستان بود  
 اشکی افتاده از چشمِ نجیب‌ترین نجومِ جانِ جهانیان  
 حتا وجدانِ ریزِ مورچه‌گان را جهان‌بان او جنایت و کردارِ ناجوان‌زنِ مردان را  
 نامردمان را یگانه درمان او برایِ شهادتِ بی‌دردمندِ ناامیدی  
 وسعتِ مرهمِ دلدارِ دریا بود ولی دریغا که به هر کجا که می‌گریخت  
 گریزِ نیز با او به آن جا گریزِ نیز با او از آن جا می‌گریخت

## چشم‌هایِ تو دیدنِ ریشه‌هاست

حرف‌هایِ تو به‌تر از عسل است    زبانِ مهربانِ حسرتیان  
روحِ خسته‌یِ روانیان را تیمار    حرف‌هایِ تو جانِ دردمندِ انسان را تیار  
برایِ پذیرشِ جهانی نو می‌کند    آن مرغابی‌یِ آبی‌رنگ و آتشین مزاج  
آن مجرد مانده و نکرده از دواج    بی آن که آدرسِ مرا بداند  
بی آن که نامه‌ای از مرا بخواند    به جانبِ کدام دریا دارد ماشین می‌راند؟  
با کدام فریادرسی قرارِ ملاقاتی در درونِ صدفی دارد؟  
شعری عینکِ بنددارِ خودش را از جیبِ درآورده و می‌بیند  
که چشم‌هایِ تو دیدنِ ریشه‌هاست    و وجودِ تو غنیمتی به‌تر از قند  
و بوتیمار به هم‌راهِ خس و خسوف و خار    در تیمِ خساست اسم‌نویسی کرده  
انسانی معصوم را متهم به دیوانه‌گی    و بی‌تیمارِ ماه و خورشید  
روانهِیِ تیمارستانی می‌کند    لباسِ بلندِ پزشکِ سفیدرو کجاست؟  
چرا گوشه‌یِ فشارسنج‌اش  
کوته‌ایِ عمرِ خودش را نمی‌سنجد و با خونی زیبا عروسی نمی‌کند؟  
چه‌گونه عسلی که از صدفِ هستی پای‌اش را بیرون نگذاشته  
درباره‌یِ بیرونیان قضاوتی درست را می‌تواند به دست دهد؟  
نامه‌یِ این ماهی خطاب به هر کسی که هست

پُر از پندِ بندگسسته‌گی و شکستِ قفل و رهایی از غفلت است  
 پُر از افشایِ شپادِی‌هایی که نامِ اصلی‌ی مقصرانِ شان پیدا نیست  
 همین‌قدر پیدا است که حرف‌هایِ آدمی را قلاب‌ها صید می‌کنند  
 فریادرسِ خاکِ رُسی‌ست که خودش دست‌خوشِ شبیخونِ باد است  
 و قندِ ترفندی برایِ پوشاندنِ رویِ پلیدی و ناپاکی و تلخی  
 با این حساب حالا تو خودت ای آخی ای دل‌بسته‌ی جهانی نو  
 ای شعرِ گریخته از بیمارستانی روانی  
 حالا تو خودت به‌تر از هر کس دیگری باید بدانی  
 که اگر آن روز آن مرغابی تو را سوارِ ماشینِ خودش نکرد  
 شاید به خاطرِ خانه‌خرابی و خون‌آلوده‌گیِ لوازمِ زنده‌گیِ پیاده‌گانِ شترنج  
 بود  
 یا حداقلِ عینکِ دَنیان در این دنیایِ معصوم از دواج با نابینایی می‌نمود

## تمساح‌هایی مستقر در رودخانه

تمساح‌هایی مستقر در رودخانه بودند آنان  
 باج‌گیرنده و مالیات دریافت‌کننده از هر کسی که سر عبور از آب را داشت  
 هر کسی که به نجات گوزن و غزال نفرت و گلوله را بر زمین می‌گذاشت و  
 گُل و غزل را از زمین برمی‌داشت  
 مادر تو گورستان است و تو را در آغوش گیرنده با سنگ‌ها شیردهنده  
 و مرگ نه برای خود مَرگنده که برای اطرافیان‌اش جان‌گزا است  
 ای شاه شاهین‌های پرباز ای از زیباترین شکوفه‌ها بافته تاجی از ناز  
 من‌ام به تو پُر نیاز خوش‌ام می‌آید از خوش آمدن تو  
 (عزیمت ابر و توفان و فرومایه‌گی را از این‌جا)  
 خنده‌ی من از خنده‌ی تو خوش‌اش می‌آید  
 (روی برگرداندن آینه از هر آدم ترش‌روی را)  
 و دست من برای رقص دست تو می‌رقصد (قطره‌قطره آب شدن ترس را)  
 تمساح‌هایی مستقر در رودخانه بودند شما  
 برقرار کرده باج و باجه‌هایی برای برجهاندن خار و مار  
 و تار و مار کردن وجدان خانواده‌های ما  
 برای کور کردن روزنه‌هایی آغوش گشوده رو به ماه و ستاره‌گان

و از خنده‌ی شما خوش‌اش می‌آمد خنده‌ی سنگی پا روی وفا گذاشته  
و مادر شیردهنده‌اش یعنی آینه را شکار کرده ای جهان بی‌آفریننده  
ای در تمام جاده‌های ات باجه‌های داد و ستد وجدان و شرافت  
آیا در عالم مرگ

دردها دیگر به سراغ گردهای مرده‌ی جسم انسان‌ها نخواهند آمد؟  
آیا دیگر زنده نخواهند کرد مردسالاری‌ها را

و نخواهند افزود غم عجیب مرغ‌های غریب لاری را؟  
غم من در فراق رفیقان ام آن نجیب‌ترین لاله‌هاست  
آن ارغوان‌های عزیزی

که مغان معتزل و زنده‌دل این باغ عزت‌مند بودند  
و اگر دویدن زیبای غزال و طنین تاب‌ناک غزل را می‌ربودند  
برای پاک و دور نگاه داشتن‌اش از دست تمساح‌هایی بود  
که قضا شدن نمازشان بوسه بر رخ تسبیح می‌زد اما سبیل‌شان  
گله‌گله گلوله و میله‌میله زندان را در باغ می‌کاشت



## شاعر مرد نیست

ای شاعرِ درد آشنا بی شکوه و شیون بیا با من بکن در یک دریا شنا!  
 بیا با من بیاموز شیوه‌ی بی‌شیله‌ی زنده‌گی‌ی ماهیانِ عاشق را!  
 بگو که معناها وصله وصله‌اند  
 دل سوزن می‌سوزد و کاری از دست‌اش بر نمی‌آید  
 بگو که گرگانی سرگردنه گیرند آنان  
 به گردن‌افرازی‌ی زرافه شمشیری را می‌کنند ارمغان  
 هر کلمه خانه‌ای دارد و بالکنی و سردابه‌ای  
 هر کلمه دایره‌ای دارد و دایه‌ای و دام‌نهنده‌ای ماهی‌ای و نهنگی  
 چهره‌هایی بی‌چشم‌اند مذاهب دشت‌هایی بی‌چشمه دست‌هایی بی‌انگشت  
 و مسلّم است که بی‌دست و بی‌انگشت نمی‌توان شنایی با درد آشنایی کرد  
 کجاست ویتامینی که درمان کم‌بودِ عشق کند  
 ماهی‌ای که دل سوزن را بدوزد قلبِ غریب و غم‌گینِ نخی را وصله کند؟  
 کو مرغی که شمشیر را به منقار بگیرد ببرد و در خاک خواب  
 یا در خواب خاک‌اش کند؟ نه  
 کُشتن موجودی ضعیف‌تر توسطِ موجودی قوی‌تر پیروزی نیست!  
 پی‌ریزی‌ی بنیادِ جنایت است

اعلامِ رسمی‌یِ رسیدنِ روزی‌ست که از همانِ سرِ صبحِ تنِ صبح  
منبعِ خیانت است و منافع و موقعیتِ صابونی  
که دوستی و راستی را از لباس‌ها سرانجام می‌شوید و چرک و چپاول  
خوبی‌یِ خاطرات را با خود می‌برد آیا هیچ قطره‌چکانی  
چشمِ مذاهب را بینا نخواهد کرد؟ آیا هرگز از حرف‌هایِ امروزیان  
بویِ عقل و صدایِ تجربه نخواهد آمد؟ و کسی نخواهد دانست آیا  
که من مرد نیستم؟ من شاعرم و شاعر و رایِ زن و مرد بودن است  
شاعر فرایِ زنده‌گی و مرگ را سرودن است هر کلمه‌یِ شاعر  
خانه‌ای دارد و مهتابی‌ای و ستاره‌ای هر کلمه‌یِ او  
دایره‌ای دارد و دایه‌ای و دام‌بردارنده‌ای

## زمین یک کلمه است

بر صفحه‌ای که زمین است من روزی کلمه‌ای بودم  
 خورشیدی حجمِ حجیمِ مهی را درنوردنده  
 رزمنده‌ای علیه الواط و موجوداتِ درنده  
 دانسته که ارزشِ آن ورزشی بیش‌تر است که لحظه‌لحظه عشق و وحدانیت را  
 عشق به وحدانیت را ورز بیاورد و آن زَرِ دیرینِ موعود را  
 با کشفِ رازهای عالم در پیوند بداند رشدِ گیاهانی که دور از قلبِ تو می‌رویند  
 ناقص و ناهنجار است و متوقف شونده زرد و شکاک و برخاک ریزنده  
 پوسنده و میرنده  
 و توقعات‌اش غیرِ واقعی و دوستی‌اش با ضربانِ دلِ سنگ  
 با فلسفه‌ی فلزاتِ زنگ زنده در زمینی که یک کلمه است  
 کلمه‌ای به دورِ خورشید چرخنده  
 من آن چمنی بودم که گُل‌های‌اش را عضلانی و قدرت‌مند نمی‌خواست  
 و حتا برای خار و خاراسنگ هم  
 حقِ رأی در تعیینِ سرنوشتِ نوشتارها قایل بود بیا ای زنبورِ وزوزو  
 ای هم‌واره در حالِ ورزش با زَر و سیم ای آقای وزیر  
 بیا و تشریفات را از گشوده‌گی‌ی گشادِ این در به بیرون ببر!

بیا و برو به آن جا که رشد گیاهان اش دور از رقتِ قلبِ انسان است  
 و جنایتِ ریشی که هر چه بتراشی اش دوباره جوانه می‌زند  
 و وجدان را در آینه می‌شکنند!  
 بیا و دست از سرِ گیسوی اسرارِ دوست و گلِ دارِ ما بردار!  
 بیا و خورشیدِ ما را هم‌چنان به حالِ خود و هوادارِ ماه و محبت بگذار!  
 که عشقِ به تن و عشقِ به روح در آیینِ بی‌زور و بی‌تزویرِ ما  
 دو رویِ یکِ سکه بهار و پاییزِ یکِ سال دو پرِ یکِ بال‌اند  
 تمامِ بازارهای زنده‌گی دوست از این حقیقت است که دست‌شان به آسمان و  
 دهان‌شان به شکایت از عضله‌های نامردمانِ مرگِ پرور  
 پیوسته در همه‌ی چمن‌زارهای عالم زارزار می‌نالند

## گلستان یا تیمارستان

اتفاقن قندی اگر بخواهد نفاقِ بینِ زنی و استگانی را دامن زند  
 مگر ارزشِ مرد بسیار کم تر از تفاله‌ی چای می‌شود؟ نه  
 فندکی که دک می‌کند هم جواری با اندوهِ سیگاری والا را  
 به لحاظِ انسانی رشدنایافته است  
 و فندقی که از ضربه‌های نبضِ چگشی به خودش نمی‌آید  
 چه‌گونه می‌خواهی دیگران را نجات دهد؟ اگر تو دست از سرِ هنر برداری  
 هنر دست از سرِ تو بر نمی‌دارد و نسلی که وصلت با فصلی بی‌چراغ می‌کند  
 و گل و فواره و فضیلت را گرامی نمی‌دارد  
 رذالت و تزویر و تصویرهای بی‌ذات را معاشرِ ریشه‌های بشر می‌کند  
 هر انسان قندی ست که استکانِ خودش را می‌جوید  
 دودی که سیگارِ خودش را برگ‌ی از جمعیتِ شاخه‌ها که افرای فردِ خودش را  
 اما نه در کتاب‌ها زنده‌گی را نمی‌توان یافت  
 شیرینیِ اندیشه‌ی شکر را نمی‌توان دریافت  
 نبضِ زیبایِ کودکی شکننده را نمی‌توان شنید  
 و نمی‌توان خواستن با تنِ مطبوعِ زن را جامه‌ای قشنگ از خواب پوشانید  
 در کتاب‌ها سطرها واژه‌گان را به دار کشیده‌اند جنابِ جنازه‌ی نویسنده‌ها

جانماز آب می‌کشند و فندُق با خِرَدی خُرد خودش را این جا به جایِ خدا  
 و آن جا به جایِ زمین جا می‌زند کی‌ست حالا که دیگر نداند؟  
 که دو رویِ سکه از نفرت و نفاق است یعنی در ذاتِ فلز  
 و فطرتِ فصل‌هایِ سرد و ریشه از دست داده  
 بی‌چراغی را در دامنِ خود می‌پروراند ای دیرینه‌گیِ دامنِ شیرین  
 دو پایِ قنَدت کو؟ ای لب‌هایِ شادمندِ سیگار  
 مکیدنِ سپیده‌ی ستاره‌گان‌ات کو؟  
 کجاست آن گلستانی که تیمارستانِ گل‌ها نباشد؟

## شالِ قهوه‌ای

برای شهناز

شالی شادی‌هایِ تو را بر گردنِ من آویخته است  
 مهربانی‌ات را با مهر و ماه آمیخته  
 سخاوت‌ات را به ستاره‌گان و سنگ آموخته است  
 کاشته در خاکِ دستِ کی‌ست آن  
 که پنج درختِ بی‌باک را به مدادپاک‌کنی کوچک اما خوش‌بخت معرفی  
 و مقامِ انسان را از رفیع‌ترین قله هم فراتر می‌برد؟  
 چه چیزی فراهم می‌آورد لطفِ تو را از لطیف‌ترین طیفِ نور  
 شورِ تو را به پوشاک‌ها می‌بخشد  
 و پرنده‌گان را مشتاقِ خریداریِ نقشِ شادِ کفشِ تو می‌کند؟  
 من شالی هستم دست‌بافته‌ی فرهیخته‌گی آویخته از شاخه‌ای شعرسرا  
 شاخه‌ای شوریده و شیدا اما بی‌سامان  
 که بر سرِ سفره‌یِ سورِ هر کسی نمی‌نشیند  
 بال در بالِ هر پرنده‌ای پرواز نمی‌کند شالی که خودش را در خاک می‌کارد  
 تا مدادپاک‌کن‌ها کاغذها را ببوسند  
 ایزدان از قله‌هایِ بی‌بیضه و بی‌سیمرغ فرود بیایند  
 پاگن‌هایِ بی‌آتش و ستاره‌گانِ سرد را از شانه و بازویِ ارتشیان بتکانند

و سرانجام مردم بدانند که سیاره‌ی مشتری  
 به بندِ کفش باز کنیِ زمین افتخار کرده  
 خار و خاراسنگ و خاشاک را واپس زده  
 تا ما رازِ بزرگِ آفرینش را در عشقِ آدمی در عشق به آدمی بجوییم



## ای ژرف ای شگرف

آیا شاخه‌ها به ریشه‌هایِ خودشان برمی‌گردند باز؟  
 آیا درخت پُر خواهد شد از برگ و از زیبایی‌هایِ بی‌نیاز؟  
 و آیا اگر من از خودم بیرون بروم مگر از جهان بیرون نمی‌روم  
 آن هم کور آن هم کر؟ هم نشینی با حشرات و کرم‌ها هم از همه بدتر  
 ماه ماهیِ سفیدبختی‌ست در بی‌کرانه‌گیِ آسمان  
 و انسان آفریده‌گارِ جهان دنیا را ژرف‌تر دیدن  
 به چشم‌هایِ تو ویتامینی تقدیم می‌کند خنثاکنده‌یِ گِلَت و بمب و مین  
 همین که گوش بگشایی شاخه‌ها را برگشته به ریشه می‌بینی  
 نی‌لبک‌ها را نشسته در آشیان بلند نی‌زاران لاک‌ها و بوسه‌ها را در کمین  
 ای قرمز ای ژرف ای شگرف مردسالاریِ میانِ انسان‌ها  
 از نرینه‌سالاریِ دنیایِ حیوانات می‌آید  
 آخر ما هم فرزندانِ خلفِ گیاهان‌ایم و خلاف‌کاری‌هایِ مان  
 ریشه در جهان بی‌جانِ جماد دارد و مبارزه با طبیعت  
 عاقبت شکست را در پی  
 پرسشِ چراییِ رویشِ درخت رو به بالا رو به سویِ آب  
 سرپایینی و خواری را به آزرِم آذرِ ارزانی می‌دارد

دیگر دوره‌ی بمب و خودکشی و خون‌ریزی گذشته است  
 از درونِ لاکِ لاکِ پشتِ بوسه‌های سبز سر به بیرون کشیده است  
 و آن اصلی‌ترین و درست‌کارترین ویتامین  
 آن ویتامینِ روبنده‌ی تاریکی و تهاجمِ سرما از سرِ ما را  
 باید در ظرافتِ لحظاتِ بی‌بازگشتِ طبیعتِ بی‌طبیعی یافت  
 زیرا از کاشتنِ کتاب در خاک چیزی جز کلمه و رؤیا و خواب  
 نصیبِ هیچ انسانی نخواهد شد!

## در ابتدا ابتدا هم نبود

ما پلکانی بودیم که از آن فرومایه‌گان فرارفتند  
 سرها را بریدند و سرمایه‌ها را جمع کردند  
 کشفِ اسرار و پرده‌درانی از جنایت‌ها را منع کردند و سرانجام از زمین  
 گله‌گله چتر و چرک و چادر را بیرون کشیدند آری  
 سرّی که به توهمایی هر چیز این هستی دست یافته  
 عنوان‌های انقلابی را واپس می‌زند  
 و به هیچ قیمتی نمی‌خواهد که از تنی بریده شود  
 -«در ابتدا تخم بود یا مرغ؟» -«در ابتدا خودِ خدا هم نبود ای بی‌خرد  
 چه‌گونه می‌خواهی تخم بوده باشد یا مرغ؟ و چه‌گونه پلکان  
 به زه‌دانِ مادرش درخت باز می‌تواند گشت؟»  
 رده رده پرده‌ها تجزیه که می‌شوند  
 جز نخ‌هایی یخ‌زده و پرهایی بی‌پرنده چیزی بر جای نمی‌ماند  
 پس خدا کجاست؟ و به جای گل و گیاه کتاب‌ها را در خاک کاشتن  
 مگر چه نتیجه‌ای را به بار می‌آورد؟ با این وجود تو ای کفش  
 پیک و پیام‌های تازه را به انتظار باش! پیکار را انکار نکن! این هم راه است  
 آن همراه است رای و مرام تو در تعیین و تغییرِ سرنوشتِ جهان به کار است

(گرچه پاروها و پلکان‌ها از دیرگاه  
 راه را فقط برای صعودِ پول و پاگُن فراهم می‌آورند) حالا تو ای زمین  
 چتر را به کناری بگذار! چادر را از سرت بردار!  
 چرا که آن همایِ همایون و سخی و رنجور آن پیام‌آورنده از کوهِ دورِ تور  
 آن دقت‌کننده در نبضِ دقیقِ مور توهم را خوب شناخته است  
 و حقیقت را در دل تنگیِ استخوانِ سرد و سیاهِ مرده‌گان یافته است  
 او می‌داند که هیچ نمی‌داند و در ابتدا ابتدا هم نبوده است  
 و عنوان و القاب در جیبِ بغلِ گفتار و کرکس لانه دارد حالا تو ای من  
 سرخوشانه سر بگذار به ساحل و کوه و دمن و ببین پلکاناییِ انسان را  
 و بر سرِ پلکان اسراری بی‌سر را که مثلِ مرغی بی‌باغ اما به جایِ گاو  
 ماغ می‌کشند نیز بنگر پاگُن‌هایی بی‌پا را در واکن  
 که لشکر لشکر با لبانی پُر شکر  
 به شکر‌گزاریِ شهوتی در شلوارهایِ رهایی بخش می‌روند

## کوزه‌ای که جهان است

باطل‌کننده‌ی زیبایی‌های زنده‌گی‌اند قاتلان  
 تنگ‌کننده‌ی عرصه‌ی زنده‌گی برای نرگس و لاله  
 محکوم‌کننده‌ی پروانه‌های پاک‌دامن به آواره‌گی  
 و آن چیزی که در اوانِ حاضر  
 فقدان‌اش بیش از هر چیزی حتا پیشیزی را به شدت پریشان می‌کند  
 و مرا شطاح نام‌اش جوانی است ماهی که از پوزه‌ی تو طلوع می‌کند  
 کوزه‌ها را پُر از سفاهت و سردابه‌ها را خالی از صداقت می‌کند  
 قاتلان نمی‌دانند که با نوشتنِ کلمه‌ی "گل" عطری نصیبِ بلبل نمی‌شود  
 با نوشتنِ کلمه‌ی "انسان" همدمی برای ما ایجاد نمی‌شود  
 با نوشتنِ کلمه‌ی "دریا" مسکنی برای ماهی‌ای بنیاد نمی‌شود  
 بطلانِ زنده‌گی زاینده‌ی باتلاق است و هرچه قدر قورباغه خودش را طلاق دهد  
 همسری سر بر بالشِ مرواریدی نمی‌گذارد شیرینی و سفیدی‌ی "جوانی"  
 از بُنِ ساقه‌ها بر نمی‌آید ای کوزه ای که جهانی هستی و شکستنی  
 بگذار دمی از زیباترین اشعار یعنی از شطحیات پُر شوی  
 و به لب‌هایی نزدیک که نرگس چشمِ لاله را از دست‌مال بی‌نیاز می‌کنند  
 اما تو ای سَرِ لابلایِ بطری‌ی پلاستیکی‌ی آبِ معدنی ای پیشیزی بی‌همه‌چیز

ای هم دستِ قاتلانِ قمه به دست و بی شرافت!  
 چرا تو بی مسئولیتانه بر خاک می‌افتی و از دست‌ام در می‌روی؟  
 تو کلاهی و ببین که چه ریشخند آ میز  
 داری بی هدف و بی سر به سوی سرابِ یا صحرا می‌روی!

## مرگِ مضاعف

در این میدانِ بازی هر کس به طریقِ خودش نقشی را بازی می‌کند  
 با ایمان به خدا یا بی از خران کناره گرفته شیطان را راضی می‌کند  
 گاوی آوا می‌دهد که شاخی از او ظاهر و شاخی شرمِ شاعر است  
 و مدافعِ حقوقِ شیرانِ شکست‌خورده و دُم‌اش  
 شاگردِ ممتازِ تمامِ زمین‌های دایر است مرگِ مضاعف  
 نیامدنِ کسی به دیدارِ تو است وقتی که در قعرِ قبری خفته‌ای نه سلامی  
 نه شوخی‌ای و خنده‌ای نه چایی و قهوه‌ای  
 وقتی که از دل تنگی جان‌ات چاک خورده و کف‌نات را دریده‌ای  
 در این میدانِ بازی شخصیتِ آدمی کوهِ یخی شناور در زیرِ دریا بود  
 با زیوری از دُر و دیگر سنگ‌های گران‌بها با تزویری از گوهرهایی که آلود  
 و خدا نمره‌ی صفر می‌گرفت در امتحانِ آفرینشِ جهان  
 و من با شُتر شُترِ باری از سخن  
 به دفاع از مردمِ شکست‌خورده و مرغ‌های ستم‌دیده می‌رفتم  
 اما نرسیدم به مقصدی در مقابلِ هر انسانی میدانِ بازی و بازی  
 دنیا و آخرت دو شاخِ یک گاو  
 و خدا در حالِ ایمان آوردن به معصومیت و تنهایی‌ی انسانی

که آمیبه‌های نخستین با سرایشِ شعر او را زاده‌اند  
انسانی که تکرارِ تمامِ تلاش‌های‌اش برای بنیان‌گذاریِ دنیایی تازه  
هم‌واره نمره‌ی صفر می‌گیرد



## تراموایِ وانهاده به خود

نگاهم از درخت بالا می‌رفت و در بالاها چشم را می‌کاشت  
 بوسه‌ای کتاب‌ها را ورق می‌زد  
 پرنده‌ای به یادِ معشوقِ مفقودش آوازی غم‌گین را می‌خواند  
 سگی بوگشان نامِ دقیقه‌ای را می‌جُست  
 که آن غفلتِ اصلی در آن رخ داده بود  
 شیوه‌ی بُردِ بازی‌ی شترنج از یاد رفته بود  
 (شترنجی اختراع شده برای فراموشی‌ی موشی موزی که دُم‌اش مرگ را  
 یا هراس از مرگ را دراز می‌کرد) ای تراموایِ وانهاده به خود  
 تو بی‌راننده و بی‌خدا  
 خاطره‌ی خواب و هم‌خوابه‌گی‌ی ساکنانِ دوردستِ خانه‌های خاموش با خورشید  
 را

داری به کجا حمل می‌کنی؟ تو نگاه از درخت بالارونده‌ی مرا  
 بارِ دیگر در کجا خواهی کاشت؟ تو شگفت‌زده‌گی‌ی چشم‌هایِ مرا دانه‌دانه  
 بارِ دیگر در کدام سبدها خواهی انباشت؟ آیا علتِ عدمِ غفلتِ شاعران  
 و فراموش نکردنِ شان ریز‌ترین رازهایِ حوادثِ جهان را در کجا باید جُست؟  
 ای منِ وانهاده به خود

مگر آن حقیقتی که از طریقِ تَفَنگِ قبولانده می‌شود به مشق‌هایِ معصومِ

مدرسه

جَفَنگِ نیست؟

و این چیزی که در بطنِ جانِ تمامِ جان‌داران از آغازِ پیدایش‌شان جریان دارد

مگر آموختنِ فنونِ جنگِ نیست؟ آری ای خانه‌هایِ خاموشِ کتاب‌خوان

ای مهره‌هایِ همه‌تان قاطعانه شکست‌خورده در نبردِ نهاییِ شترنج

در نبودِ حضورِ رنگین و پُر وقارِ پروانه‌ها دریغا که عنکبوت‌ها

معمارانِ عمارت‌هایِ زیبایی می‌شوند!

## تو تا کی می خواهی

شمعی ست بدن که بی او نه پروانه و نه جانی وجود ندارد  
و جانان چون آسمانی بی ابر فرومی بارد ای گلِ بی چمن  
از چون و چراها بگذر! بگذار گذر از این رودخانه پاک و جاودانه بماند!  
بگذار موج حدیثِ بی جوابی ها را هر دم از نو بخواند!

مرغی مشغولِ برافروختنِ داستانی ست بی دام اما با دانه عدالتی پُر هیزم  
و در زیرِ پَرهای اش پَرورا پاک نژادی و پرهیز از نزدیکی به جانیان را  
جهان را نصفی از بدنِ سرد و نصفی گرم نصفی روشن و نصفی تاریک  
نصفی اخلاقی و نصفی سودایی تو تا کی می خواهی ای سیب  
دو تکه بمانی؟! و تو ای گندمِ نرینه و عضلانی  
تو چه گونه می توانی در تمامِ عمرت ارزشی خُردتر از یک ارزن  
برای دو زنِ زیبا و روشن قایل شوی؟ مگر نمی دانی که بدن وطن ندارد  
که وطن بدن ندارد و هیزم مرثیه ای ست که منشأ اش  
به بی منشأییِ جهان می رسد  
به آن جا که دیرینه گیِ شورِ شیرینِ بلبل را به سیخ کشیده  
صلیب را میخ کوبی و صداقتِ روبی و آماده  
و خدا را تا واپسین و ریزترین استخوان های اش می خورند؟

## در آن زمان من به عمر

در آن زمان من به عمر سبزه‌های ۴۰ بودم  
 برای ۳۰ کبوتر وحشی و نافرمان تو چاهی  
 برای ۲۰ چایی عاشق و امیدوار تو  
 داغی استکان و دانه‌ی هلی بودم  
 آن دمی که در دمکراسی به خواب می‌رفت  
 سحرگاه در صحرایی به نام دیکتاتوری چشم باز می‌کرد و درد  
 همه چیز این جهان را بی‌معنا و بی‌معنایی‌ها را بی‌معنا تر می‌کرد  
 ماتریالیستی‌ترین ماه در آسمانی از ایده‌آلیزم زاده می‌شد  
 در آن زمانی که من زه‌دانی در برهوت بودم دور از های و هوی احزاب و  
 غریبه با وای وای گویی‌ی مادران مصیبت‌زده بودم  
 ای اسب پوسیده‌ی افسارت در دست "صاحب زمان"  
 ای لگدزننده به شخصیت زیبای زنان  
 ای بارت همیشه بهره‌گیری از دیکتاتوری  
 چرا تو نمی‌دانی که یکتاست این درخت زاده شده در برهوت  
 و ترانه‌ی سبزش شناس‌نامه‌ای از ماتریالیسم دارد  
 با برگ‌هایی از ایده‌آلیسم

چرا تو نمی‌دانی که بالا رفتنِ عمر از نردبانِ نردها را بی‌معره و  
 به جانِ تخته‌شان آتش می‌زند  
 و دیگر کسی نخواهد دانست که دردِ بی‌معنایی بی‌دواست  
 گرچه دستِ انسان‌ها هنوز صاحبِ رنگارنگیِ دعاست  
 حالا من تمامِ گنج‌ها را رنجانیده از خود  
 با چه کسی می‌توانم ساعتی بنشینم و چایی بنوشم؟  
 از شعر و شوریده‌گی بگویم و از عشق و شیرینی‌های اش بشنوم  
 با چه کسی جز با این کبوترِ ترچشم اما پارقصانی که به‌تر از هر کسی می‌داند  
 که ایده‌آلیستی‌ترین نگاه‌های روزگار چشم‌هایی از ماتریالیسمی خُمار دارند

## قیمه‌ی قرمزِ قیام

به : حسن داریا

شعری کوچه به کوچه و کوه به کوه می‌رود جنگلِ مرا در به‌در می‌جوید  
تا به او بگوید: «بیا و دریایِ شوریده‌ی مرا تلفظ کن!  
بیا و تلفنی به آن صاحبِ سالکِ فنونِ هنری کن!  
به او که برگرفتنِ ملاقه‌ای از قیمه‌ی قرمزِ قیام‌اش قمه‌ها را غلاف می‌کند  
و قمقه‌ها را پُر آب‌روی و پُر از زلالیِ آب»  
کاغذِ آسمان است و کلماتِ ستاره‌گان‌اش و گرمی‌ی نان  
نخستین پله‌ی پلکانی که تو از آن می‌پری ای زیبا ای پری  
و هم‌چنان می‌روی تا آن آبِ در ظلمت و در زمهریر  
نگه دارد حرمتِ حریرِ عشق را  
و شروع به راز‌گشایی از رموزِ پیچیده‌ی روزگار کند  
کوه و کوچه شعری را می‌جویند که در آشپزخانه‌ی خدا پخته می‌شود  
و پاک و پاکیزه می‌کند صداها را در گذر از گوشیِ تلفن را  
و شادی را می‌پاشد در گُل‌دان و بر گُل‌ها ای قمه‌هایِ در غلاف  
ای منجر از زجرِ انسان و ریختنِ خونِ او  
به من بگویند که آیا خونِ بی‌گناهی‌ی آن آهو  
دامنِ این صیادِ گُشنده‌ی یاد و یادگار را نخواهد گرفت روزی؟

آیا نخواهد دانست کسی رسواییِ روزگاری را که در آن  
 ما را هزارهزار و مخفیانه دور از چشمِ سنگ و ستاره  
 تندتند به خاک سپردند شبانه و قیام‌ها را در لابه‌لایِ ملافه‌ها پیچیدند؟  
 ملافه‌هایی که هنوز بویِ مُشک و عبیرشان نشان از پری‌رویانِ شعرگوی دارد  
 و رنگ‌شان دریا‌هایی را به یاد می‌آورد  
 که پله‌پله از پلکان‌هایِ خطرناک و بلند فرارفتند  
 تا از آشپزخانه‌یِ رنگین‌کمانِ کمالِ آفرینِ عاشقان  
 برایِ قطره‌هایِ زمین‌اندیش در دره‌هایِ تنگ و سرد اسیرمانده  
 قطره‌هایِ منجمد شده سرانجام ققمقه‌ای را به ارمغان بیاورند  
 که سرشار است از صدا‌هایِ سفیدِ سلام در تلفن‌هایِ سبز  
 و از تصویرِ زنده‌یِ جنگل‌هایِ شوریده‌ای که گیاهانِ رنگارنگ و زنده‌دل را در  
 دامنِ خویش می‌پرورانند  
 بی آن که خودشان را طلب‌کار یا صاحبِ یکی از آنان بدانند  
 یا از گل‌ها به خاطرِ اجاره دادنِ جا دو تادوتا نزولی را بستانند!

## سخنی که خدا است

دوست داشتنِ خوبان و رنج بردن از رنجِ دیگران  
 تو را سرآمد کرده است در میان گیاهان  
 تو را که زنده گیات از مردنِ من است چنان که خنده‌ی چمن از گریه‌ی ابر  
 و به‌ترین وطن برای گُل در درون‌اش  
 به شرطی که اجازه‌ی ورود به دوستان‌اش داده شده باشد  
 ای آتشِ شگرف و شریف  
 هم‌چنان بسوزان بنیادِ شرارت‌ها و شادی‌های بی‌شرم را  
 و گرمی بدار دوست داشتنِ خوبان و رنج بردن از رنجِ دیگران را  
 زیرا که خداست ریشه‌ی این درخت هر یک از شاخه‌های بزرگ‌اش قاره‌ای  
 هر یک از ساقه‌های‌اش نژادی یا کشوری  
 و جمع برگ‌های‌اش جمعیتِ رنگارنگِ مردمی  
 آری من می‌دانم که قانون‌گذارانِ این رنج‌زاران و گنج‌دزدان این ددستان  
 گُربزان‌اند و گرازان و تقصیرِ بی‌تصمیمی‌ها و بی‌تعهدی‌های انسان  
 و تمامیِ جنگ‌افروزی‌ها و جنایت‌های او  
 به نخستین آمیب‌های اعماقِ اقیانوس‌ها بازمی‌گردد  
 اما از کجا آمده‌ای تو ای قضاوت؟ وطنِ اصلی‌ی تو کجاست؟



و چرا یکی را به هیئتِ گُل می آفرینی یکی را به هیئتِ خار؟  
 چرا از دو پروانه‌ی شبیه‌پیکر و آینه‌شمایل یکی باید فرمان‌روا باشد  
 یکی فرمان‌بر؟ مگر نر و ماده‌ی موجودات به اشتراکِ یک‌دیگر  
 و به اضافه‌ی تدریجی‌های دردناکِ تکامل  
 درختی را خلق نکرده‌اند که ریشه‌اش سخن‌گوی است؟ سخنی که خداست  
 خدایی که می‌داند در این ظلمت‌زار بی‌مرز  
 رمزِ یافتنِ مناسب‌ترین میهن را باید از شمعِ متفکر و تنهاییِ پرسید که به  
 گردش  
 گرامی‌ترین دوستان در جانِ خویش غارها و قاره‌هایی را کشف می‌کنند  
 تا چراغ از حسِ بطلانِ نمیرد تا این هیمة از دستِ جاودانه‌گی کبریت بگیرد

## اجازه بده تا تو را دوست داشته باشم

محبوب‌ام ای "مهری" ای ماه تو که پُرمهری و دامن‌ات پُر از ستاره  
 و شال‌ات دست‌گیرنده‌ی هر چه مهاجر و آواره  
 کمک‌ام کن تا با حضور همه‌جایی‌ی مرگ و نیرنگ بجنم  
 تا نی را به دهانِ پرنده‌ی آزاده‌ای بسپارم  
 که تخم‌اش مادرِ کمال و زهدانِ عدالت است  
 و پای‌اش پای‌مال‌کننده‌ی تاج و تختِ متکبران  
 انهدام‌گرِ دانه‌های زهرآلود و دامِ صیادان  
 کمک‌ام کن تا بدانم خانه‌ی عشق کجاست  
 خانه‌ی گل‌های مهاجری که شال از عطرشان تا ستاره‌گان آوازخوانان و  
 ردِ پای‌شان قانون‌گذارِ زمین‌های بایر  
 زیر و زبر کننده‌ی رذالتِ جهانِ جانورانه‌ی معاصر است  
 کمک‌ام کن تا آن الماسِ پنهان و درخشان در میانِ ریگ‌های بیابانی را بیابم  
 آن الماسی که خطیِ قرمز را بر مشق‌های مشقت‌زا و شکنجه‌گرِ مردمان می‌کشد  
 و تاج و تختِ پادشاهی را به کودکان فرامی‌بخشد  
 به کودکانی که تو یکی از آنانی  
 تو آن شعری که از ازل در سینه‌ی سوزان و اندوه‌ناکِ من نوشته شده بود

غزلی که قناریان با آن آجر آجر خانه‌ی یگانه‌ی عشق را می‌آفرینند  
 و عزا را از تنِ پیرهنِ درمی‌آورند  
 تا همه بدانند که نامِ بلندبامِ رازِ وجودِ نفیسِ آن زنِ زیبا "مهری" است  
 مهری‌ای که مهربانی‌ی سفید و صدیق‌اش از کاکلِ ماهِ فرامی‌گذرد  
 و تخمِ کیوترش خانه‌ی خدایانِ خرافه‌پرست و دام‌آفرین را منهدم می‌کند  
 محبوب‌ام ای گلِ زیبایِ مهاجر اجازه بده تا تو را دوست داشته باشم  
 تو را دوست داشته باشم پیش از آن که مرگِ آن برگ‌ریزانِ خدا و خلق  
 از در به در آید ای روحِ معطر و معصوم ای بافنده‌ی زیبایی  
 تو که عینِ مهری و در سحرها آن ستاره‌ی تابنده‌ی آمیخته با سحری  
 پیراهنی از عشق‌های رنگارنگ را برای من بدوز  
 تا آن را ارزانی‌ی صدایِ گرمِ پایِ "آزادی" و "عدالتی" کنم که روزی  
 از روزگارِ شاد و نورانی‌ی این شعرِ چشم به راه گذر خواهند کرد!

## من که زرتشت بودم

تو آن چیزی بودی که به آن مشغول بودی  
 یعنی مرواریدسازی و مرادِ دیرینِ مردمان را پروری  
 و ماهیانِ گریزنده از آرزو و فریب و بازار  
 از مجالسِ عزا باز می آمدند با غزل‌هایی بر لبان‌شان  
 با جامه‌ای از رقص و جنون در برِشان  
 و به بی‌کجایی‌های بی‌چشم داشت و بی‌پاداش می‌رفتند  
 به بی‌کجایی‌های زیبایِ هر چه بادا باد  
 به بی‌کجایی‌هایِ فر و فروغِ این آتشِ فروزنده جاوید باد!  
 تو آن دفعِ دور از گوش‌ها بودی دَفینه‌ای فتان و مرموز و منت‌گزار بر مردم  
 که خاکِ من‌ات پس از زخم برداشتن‌ها پس از افتادن‌ها و برخاستن‌ها  
 و پس از تفحص‌هایِ بینا یافت منی که "زرتشت" بودم  
 هشدار دهنده به ماهیان و مرغان شعرگویان و اندیشه‌پروازان  
 منی که خنجر را از پشتِ شریفِ آزاده‌گان درمی‌آوردم  
 بیداری را برای تنبلی‌ی بالش‌ها زنده‌گی را برای نعل‌ها به ارمغان می‌بردم  
 هر کسی آن چیزی است که به آن مشغول است  
 عقیق‌دزد و عقل‌کش غول و آن رقص و مطربِ سخاوتمند و مست

هم‌زادِ قناری‌ای راهی‌ی بی‌کجایی و بی‌چشم‌داشتی  
 و دست‌اش فروزنده‌ی آتش و عشق  
 نخ‌اش دوزنده‌ی استجابتِ مرادِ مردمان  
 ای ابلهانی که سنگِ لحدِ احرار را می‌شکنید و بر گورشان نجاست می‌پاشید  
 ای درازی‌ی حوصله‌هایِ کشیفِ لَحیه    عمرِ حَزینِ آدمیانِ کوتاه است  
 شما آن را تاریک‌تر و پُر‌دام‌تر نکنید!  
 بگذارید شاعران با هر شعرشان دوباره از نو زاده شوند  
 بگذارید ماهیانِ دل‌تنگ    با جمله‌هایِ خوش‌بو و جنون‌هایِ مُشکین‌رنگ  
 بر آهنگِ متلاطمِ لبانِ سرشار از الهامِ دریایِ بی‌نیرنگ و بی‌تفننگ  
 مدام بوسه زنند و زن‌ها را از زندانِ ظلمانی‌یِ صدف‌ها آزاد کنند!

## ما از جهانِ اینِ سویِ پرده را دیده‌ایم

خدا همه‌جایی است و همه‌زمانی مثلِ جنده‌هایی که خودت می‌دانی  
 اما جنده‌ای مقدس که به رنج برنج را می‌خورد  
 حقِ هیچِ عدسی را پای مال نمی‌کند  
 و عمرِ عزیزِ سبزی‌جات را نه شکسته و نه زرد  
 ما از جهانِ اینِ سویِ پرده را دیده‌ایم  
 آن سویِ پرده کدام برده را بافته است ندیده‌ایم  
 نشنیده‌ایم چرخِ خیاطیِ کوچکی را که به چرخِ فلکِ فخر می‌فروشد  
 ندانسته‌ایم الکی که تلخی و بی‌خوابی را به جان می‌خرد  
 شیرینی و هنر را به آرد هدیه می‌کند زمان و مکانی بی‌خدا وجود ندارند  
 اما خدا از بزرگی و از نبوغ‌اش نمی‌تواند با کسی هم‌خانه شود  
 نمی‌تواند مثلِ جنده‌هایِ جان‌باخته نباشد  
 الکی را به دست نگیرد و از سوراخ‌هایِ تنگِ آن  
 سایه‌ها و دوستی‌ها را نگذراند  
 گذشته‌ام اما بازمانده‌ام در اینِ سویِ پرده‌ی جهان  
 جوانی و ایمان به جاودانه‌گی را از دست داده و کلمات را چنان خیاطی کرده  
 که به تنِ تو برازنده باشند - برازنده‌اند اما چه فایده؟

که برده‌گان را زنده‌زنده در قابلمه‌ها بار می‌آورند  
 مرده‌گانِ نیکو سرشت را برای بازجویی دوباره به این جهان بازمی‌آورند  
 و نمی‌پرسند که عمرِ عزیزِ کدام شیءِ خلاق و شاعر  
 بی‌آلوده‌گی در میانِ غوغایِ خلق به سر آمد  
 خانه را با هزار چشم و از مناظرِ گوناگون برای ما تصویر کرد  
 و برای سقفِ دل‌شکسته‌ی آسمان بود یک دل‌سوز و یک هم‌نبرد  
 اما برنده‌گانِ بازی‌ی آلوده‌ی زنده‌گی  
 هیچ از او کوچک‌ترین یادی نکردند نام او را فریادی نکردند  
 هیچ نگفتند که جنگِ نانِ جنده‌گان را مقدس می‌کند  
 و هر کس که خودش را گم می‌کند خدا را می‌یابد!

## او شعرش گرفته است

دیدنِ رویِ تو دیدنِ رویِ زیبایی است ملافه را کشیدن بر تختی  
 که خوابِ بوسه بر رخِ خدا را می بیند و شعرهایِ من هر یک دریایی  
 که کسی به اعماقِ اش برای کشفِ مرواریدی نمی رود  
 اندیشه ای و نوری را نمی خرد زمانه زمانه ی حکومتِ نهنگان است  
 خمیده گیِ تعظیمِ درختان در برابرِ مژده ی رسیدنِ تیر و تبر  
 و پیمان های شکسته را از پیاله نوشیدن  
 زمانه ای که برای یک بار دیدنِ رویِ خوبِ تو باید از صد یار انتقاد کرد  
 و هزار قانونِ جنگل را زیر پا گذاشت زمانه ای که حافظه ها سرما خورده  
 و فراخ ترین دهان و ژرف ترین معده از آن پول است  
 پول: پاک کننده ی پاکی های کیهان فریبنده ی هوشِ این و آن  
 ای که بوسه بر خوابِ خدا می زنی  
 و رویِ او را با ملحفه ای تنها از سخن های گرم می پوشانی  
 ای دلاور فراموشی را به یاد آور! از یاد بردن را از یاد نبر!  
 زیرا این زخم برای نیرو گرفتنِ دوباره باید از این رو به آن رو شود  
 باید لب خندِ بچه اندک اندک در گهواره پرورانده و مانند شاشِ او  
 من همیشه شعرم بگیرد خمیده گیِ سبزِ تعظیمِ درختانم نمیرد



در برابرِ مژده‌یِ برافتادنِ حکومتِ همه‌جاییِ تیر و تبر  
 در برابرِ رفتارِ سرد و شکوه‌مندِ ماهی‌ای که پشتِ پا به جنگِ پول‌ها با هم  
 و رو به هراسِ جاودانه‌یِ همه‌یِ جنگل هم ندارد

## چراغی که بی‌وجودِ خدا خاموش شد

این درخت اگر گُل و میوه و انقلاب را به بار نیاورد  
از رفتارِ زیبا باز می‌ماند و اندک‌اندک می‌میرد  
آرمان‌های نیکِ ما سر تا پا آتش می‌گیرد  
و دیگر کسی نخواهد دانست که چشم‌هایِ شما تعبیرِ زیبایی است  
عاشقانه‌ی ترانه‌هایِ سراینده‌شان گم‌نام  
عابرانِی راه‌هایی که سر از عبیر و مُشک درمی‌آورند  
مرغی بر یک دوچرخه نشسته و پازنان بر ترک‌اش دو جوجه‌ی شادان  
با هم آواز خوانان به جانبِ آن درخت که: «باید زیبا زنده‌گی کرد و زیبا مُرد  
باید یادگارِ انسان‌هایِ والا را با خود به جهان‌هایِ جدید اما هنوز نیامده بُرد»  
ای شاعرِ تازه درآمده از بیضه تو تا دنیا را درست ببینی  
شکستِ چه هسته‌ها و انقلاب‌ها را باید شاهد باشی!  
چه سه‌هایِ سرخورده و پنج‌هایِ بی‌پناه را باید که از دوچرخه دربیآوری!  
و بدانی که زنده‌گی‌یِ انسان در خانه‌ای از کلمات می‌گذرد  
خانه‌ای که دیوارهایِ اش تعبیرِ زیبایی است  
و نردبام‌هایِ اش تعمیرِ نقصِ ستاره‌گان را پیشه‌یِ خود ساخته‌اند  
ای آتش‌ها و عطش‌ها

پروازِ شما آیا دوچرخه‌های تازه‌ای را در خاک خواهد کاشت؟  
 عبیر و مُشک را عاشقِ هم و مردن‌های زیبا را نصیبِ سیب خواهد کرد؟  
 آیا هسته‌ها یادگارِ انسان‌های شریف را از خود بیرون خواهند آورد؟  
 تا جهان‌های جدیدِ پُر جوانه بدانند که:  
 «ما آن چراغی بودیم که بی‌وجودِ خدا خاموش شد  
 چراغی که روغن‌اش وجدان و فتیله‌اش بشر دوستی بود»

## نانِ من از خمیرِ خورشید است

من تکه تکه پدیده‌هایِ عالم ام ممکنِ همه‌ی اتفاق‌ها از خوب و از بد  
 حضرتِ زاری را به خانه‌یِ خود راه نداده و زادگاه‌ام را در ظرافتِ لحظه ساخته  
 ای ستاره‌یِ تاریک تو چه گونه می‌خواهی دستِ مرا بگیری  
 وقتی که خود از یافتنِ آسمانات ناتوان یا معذوری؟  
 تو چرا نمی‌دانی که انسان‌ها کلماتی هستند که در گله‌یِ کودنِ هستی شکل  
 گرفته‌اند؟

کدو و کَلَمِ مرغوب هر کدام مزه‌ای مشخص را دارند  
 اما یک کتابِ خوب هزاران مزه‌یِ مختلف دارد  
 و تحقیق‌هایِ شب‌پره با دلالتِ روزمره‌گی‌ها جور در نمی‌آید هر که از شعر  
 یعنی از من از تکه تکه پدیده‌هایِ عالم دور رفت  
 از زنده‌گی به دیارِ عدم کور رفت و ندانست که نور  
 قوی‌تر است از نیرویِ جاذبه‌یِ زمین  
 به این جهت درختان رو به او به بالا سفر می‌کنند  
 و نیرویِ جاذبه‌یِ زمین را شکست می‌دهند ای نورِ دلِ عاشقان  
 خوب و بدِ پرندگان از تخم است یا از آسمان؟ و در راه گم کردنِ کاروان  
 چه قدر مقصّرند ستاره‌گان؟ من به آبستنی‌یِ شب‌ها معتقدم

به آبستنیِ شب‌ها دندان را و نانِ من از خمیرِ خورشید است  
 خورشیدی که هر کشورِ جهان زادگاهِ اوست و خوب و بدِ ذرات همه زاده‌ی او  
 و هر دانه مویِ سرهایِ به فلک ساییده می‌دانند که بس کردن و شعر ننوشتن  
 پا هشتنیِ سرد به سرزمینِ بی‌مرغ و ماهیِ مرگ است

## ریشه است این مادر

درمانِ درد و بی‌قراریِ من شعر گفتن است  
 خاطره‌هایِ خرابِ مادرِ عزیزم را با رشته‌ای از سپاسِ سفتن  
 پرسیدن که آیا عقلی سطحی و شاد به‌تر است  
 یا عقلی عمیق و غم‌گین سرودن؟  
 عطری که تمامِ گل‌ها را عاشق و در پشتِ سرِ خویش دوان می‌کند  
 یا عس‌ها را راه‌نمایی به یافتن و دست‌گیریِ پروانه‌ها؟  
 ریشه است این مادر و به‌ترین آموزگار ما روزگار و عشق  
 قرصی شفابخش که در استکانی توسطِ آبی سرد و گوارا معنا می‌شود  
 در چشم‌های تو دو ماشین  
 یکی به جانبِ روشنایی و یکی به جانبِ تاریکی سفر می‌کنند  
 یکی به جانبِ بهشتی برین یکی به جانبِ جهنمی دیرین  
 در چشم‌های تو دو بیل خاک‌ها را به جست‌وجویِ خدایی  
 به جست‌وجویِ یک مقصدِ اصیل و والایی زیر و رو می‌کنند  
 خودش را با دهانِ گشودن با از زنده‌گی و عشقِ سرودن  
 درمان می‌کند شعر  
 با رسواییِ عس‌هایی که از کلمه و عسل بهره می‌برند

اما در خفا به بدگوییِ درخت و لودادنِ زنبورها کمر می‌بندند  
 ای باریکیِ کمرِ رُستم‌هایِ این زمانه  
 ای دلاورانی که ماشین‌تان با تشریکِ جاده دو خایه‌های‌اش جفت می‌شود  
 آیا شما هنوز ندانسته‌اید که به‌ترین آموزگارِ ما گرگ است؟  
 کرگی که ردِ پایِ عاشقان را پی می‌گیرد تا آن عطرِ جاودان  
 در گوشه کنارِ جانِ خویش قرصی نوین را کشف نکند  
 تا درد و بی‌قراریِ خودشان را در خاک نکارند  
 گلی و فلسفه‌ای جدید را به بار نیارند  
 و تا بل‌آخره هیچ مادری به بچه‌اش نگوید: «من می‌اندیشم پس هستم»  
 یعنی میلیون‌ها مردمی که نمی‌اندیشند پس نیستند!

## صدایِ تو پُر از شب چراغ است

هر که را خداوند دوست می‌دارد تو بیخ می‌فرماید

«انجیل، رساله به عبرانیان»

افاده‌ی او از آن بود که می‌خواست با استفاده از داروهای شیمیایی

استعداد ادبی‌ی خودش را بالاتر ببرد بیش‌تر کند

پیش‌ترها صدایِ تو پُر از شب چراغ بود

پیش‌ترها جست‌وجویِ تو همیشه خدا را سراغ بود پیش‌ترها تو می‌گفتی:

«درد را با من به گور بسپارید

تا "بی‌من‌ها" رها شوند سرانجام از سردی‌ی بی‌دردی از کم‌رنگی‌ی بی‌دردی

از بی‌هوده‌گی و بی‌استعدادی»

من زاده‌ی عشق‌های شیمیایی و گل‌های مصنوعی نیستم

من هم‌دمِ منظومه‌های نبض‌شان تپنده از پول و پلیدی نیستم

من همیشه نوشته‌ام: «همه چیز می‌گذرد می‌گذرد هم می‌گذرد»

شب چراغ‌ها نمی‌دانند تابش‌شان از کی آغاز پَرشان از کجا آمده

شب چراغ‌ها پَریشان ندانستن‌های خویش‌اند و پروازشان در درون

بیرون را پُر از گهواره‌های گم‌نام اما پُر بار می‌کند

ای درختی که ریشه در قانونِ بی‌قانونی داری

ای درختی که سفلۀ صفتی و وحشی‌گری را می‌پرورانی

آیا تو مگر نمی‌دانی که خدا جاودانه سراغ آدم‌های اصیل را می‌گیرد



تا آن‌ها را دچار دردهای بی‌دوا کند تا آن‌ها را بی‌یار و یاور  
 بی‌ستاره و راه‌نما آواره‌ی بیابان‌ها کند؟  
 پس چی‌ست این تکبرهای شیمیایی  
 این بُرزدنِ ورق‌های بی‌بازیِ مصنوعی؟  
 گذرِ این می‌گذردها این "بی‌من‌های" بیم‌ناک برای کی‌ست؟  
 کجاست آن دُرِ خُردِ خردمندی که دُرِ پُرمغناتیس‌اش را  
 با غزلی ازلی به سختیِ آهن  
 اما از جنسِ تلاطمِ لاله‌دار و بی‌گلایه‌ی دریا  
 درمان می‌کند؟ آری  
 گورها دوپا دارند و دو پا نیز قرض می‌کنند و می‌گریزند  
 از مرده‌گانِ ارزش‌پرست و پاییزِ آوری که شما ببید!

## جاروهای سنگی

آن "بالا تر از سیاهی رنگی نیست" که گفته اند  
 آن قیچی ها که تهدید را در ته خوابِ پَرِ رنگارنگِ پرنده گانی عطرین خفته اند  
 الحق که برای مرگ به ناحق دُری دردناک را سفته اند  
 ناخنی خون ریز را برای یک رنگی های صمیمی و رهایی بخشِ خوابی جاوید  
 تراشیده اند

جارو کاشتن و تمیزی برداشتن عشق و ایثار را نگاشتن  
 و گذاشتن گلی بیدار در پیچ تاریکِ گذرگاه ها  
 تا هیچ عابر خسته و شکسته دلی راه خویش را گم نکند  
 و کسی با کرکسی به نام درد هم خانه نشود  
 بلبلِی به جانبِ بی هوده گی و سطحی اندیشی نرود  
 تو بالاتر از مفهومِ فانیِ رنگ ها هستی  
 تو صافیِ صدایی که از ظرافتِ ریزِ سوراخ های اش  
 جز دوستی و نور و هم دردی جز نگاهِ رمزناکِ فرشته گان نمی گذرد  
 و فشارِ مبهمِ آب اش سایه ی قیچی و چاقو را غرق می کند  
 بگذارید من از سرگردانیِ بی گرانِ این دریا به در آیم دریایی که ناخنی تیز  
 بر صورتِ لطیفِ صخره های سخی می ساید

هر حرکتِ تحولِ طلبانه‌ی گیاهانِ جنگل را می‌پایند  
 و وحوشِ بی‌هوشِ دشت‌ها را راهی‌ی بهشت می‌کنند  
 با جاروهای سنگی آیا می‌توان از دلِ آینه‌ننگ را زدود؟  
 به خوابِ روشنِ پرنده‌گان ره می‌برد آیا کدام دود؟ نه! عشقِ من به تو  
 عشقِ بزرگِ دریایی جاوید  
 به جانِ درخشانِ تکه‌مرجانِ جوانِ مردِ ته خویش است  
 تکه‌مرجانی یک‌رنگ و اندیش‌ناک و صمیمی  
 مشغولِ تیز نکردنِ لبه‌ی هر گزی‌ی هیچ چاقو و قیچی و داسی  
 چرا که تنها رجاله‌گان و گُربزان با خوک و کفتار و گرازان هم‌لانه می‌شوند  
 چرا که سنگ‌ریزه‌های انقلابی و گدازان  
 خبر از دلِ سوخته‌ی عاشقان می‌آورند  
 عاشقانی که مرگِ زیبای‌شان را فقط گُل‌های روشن تعبیر می‌کنند  
 عاشقانی که خوابِ سرشار از مُشک و مروارید و مژده‌شان را  
 فقط غرور و سرمستی‌ی کبوترانی والا کبوترانی بی‌یار و یاور و دیار  
 به سرخوشی‌ی منقارهای باوقارشان می‌برند

## پنج قاره‌ی یک حقیقت

به شماره‌ی شیرین ستاره‌گان است  
 الهام‌هایی که در خانه‌ی شعر مرا می‌زنند  
 و تو را سرگشته در میان انتخابِ یکی از آنان می‌کنند  
 تمام دانش‌مندانِ علومِ طبیعی و اجتماعی  
 هر یک به طریقِ خودشان در جست‌وجویِ خدای‌اند  
 و تحقیقاتِ هر کدام‌شان عضوی از بدنی واحد و گم‌شده به نامِ حقیقت  
 ترس از فراموشی این بدن را می‌زند به هر آبی  
 تا آتشِ حافظه‌ای قوی را به دست بیاورد و شما را همیشه به یاد  
 ای سرگشته‌گانِ دشت‌هایی که ستاره‌گان در خانه‌تان را می‌زنند  
 و نشانِ درخشانِ الهه‌ی الهام را می‌پرسند  
 حالا راننده‌ی این ماشینِ یک برگِ زرد است صندلی‌ها سرد و کرم‌زده  
 ایستگاه‌ها بی‌میوه و مقصدها بی‌قناری و بی‌ریشه  
 حالا حقیقت از پنج حرفِ خویش پنج قاره را ساخته  
 و زیباییِ روحیه‌ی فریبایِ خویش را باخته  
 پس شما در پسِ پرده‌ی زندانی نباشید زندانی نمانید ای فراموشی‌ها  
 بیایید تعریف‌دانی تازه را در سفره بگذارید تا به همراهِ نمک‌دان

هر دو ماه و ستاره را خوش مزه کنند  
 برای دور نگاه داشتن غذا از گندیده گی و مسمومیت و ذلت  
 برای اوج لذت نبض آدمی چاره ای کنند بیایید ای فراموشی ها  
 بیایید برای پاره کردن پدرسالاری و نابودی این پرده ی نورگش  
 برای برهم زدن آن معادله ی ویران گر زنده گی ی لاله ها  
 و رسوایی ی معامله ی ضد بلبل قاچاق چی ها این بار یا یک بار هم که شده  
 "آدم" را از دنده ی راست "حوا" بسریشید تا شاید سرشت سفید این نمک  
 رخت سفر بر بندد از آن زخم برای ابد و تلفن با انگشتی شیرین  
 در میان بیشه ی درنده ی شیرها  
 شماره ی ستاره گانی را که هم شیرهی ماه اند بگیرد

## پاندول

آدمِ خوبی بود آدمِ چوبی بود چنان که می‌شد از او میزی ساخت  
 میزِ تحریری که ندیمِ حریرینِ شالی می‌شود بوسه‌زن بر گردن‌هایی  
 خفه‌کننده‌ی رِسمانی مرا از فرازِ دارِ پایین بیاورید  
 که دیری‌ست در تردید و نوسان‌ام: پاندولی ضدِ دولت‌ها و قدرت‌ها  
 پاندولی و رایِ سرعت و ساعت و زمان‌ها  
 قانون‌ها و مذاهب همه مردم‌ساخته‌اند نه خدا آورده  
 شهر به شهر و ده به ده تو هنوز می‌روی و جار می‌زنی  
 که به آدم‌های چوبی اعتماد نکنید  
 چرا که آن‌ها ناگهان آتش به ایمانِ مردم می‌زنند و تقی بر درهایی  
 که در آن سوی‌شان ساعت‌ها مرده‌اند من بارها به دنیا آمده‌ام  
 به میزِ تحریری تبدیل شده‌ام  
 میزی که صاحبان‌شان را برده‌اند و به دار آویخته‌اند  
 پس این واژه‌گان به دردِ چه می‌خورند؟  
 پس این واژه‌گان آبِ درونِ خودشان را کی‌رها می‌کنند؟  
 کی قوانینِ قسی‌القلب و ادیانِ درنده را با خود می‌برند؟  
 کی می‌برند تیغ‌های متعدد و متعهد و متردد

طنب‌هایی را که به جای پیاله و لاله و کتاب  
 ارمغان‌شان برای مردم بی‌چاره خون و خمپاره و قلب‌های پاره‌پاره است؟  
 ای خدایانِ چوبی  
 چرا مرا به چهره‌ی پاندولی منفرد آفریدید در درونِ دایره‌ای که نقطه‌ای ندارد  
 به هیئتِ دردآلودِ حرکتی ابدی که چپی و راستی که پیروزی و شکستی  
 که زنده‌گی‌ای و مرگی ندارد؟

## اگر کلمه قابلِ خوردن بود

خسی بود او خانواده و یار و دیارِ خود را ترک کرده  
 پشتِ پا به دوست و آشنا زده  
 و اکنون در کشاکشِ بی‌پایانِ دریا گرفتار آمده در بندِ سیلی  
 محبوسِ توفانی  
 تو ای انسانِ رَشک‌ور و فانی‌ای که بر آنی تا به ستاره‌ای تبدیل شوی  
 دستِ کاروان‌ها و گیاهانِ والا را بگیری  
 به گردِ آرزوهایِ سبز و تمناهایِ سرخ‌شان بگردانی  
 تو چرا نمی‌دانی که مسجد و مستراح مترادفِ یک‌دیگرند  
 و سنجد و عنابِ علاء‌نعمِ شباهت‌شان دنیایِ درون‌شان متفاوت؟  
 تو چرا نمی‌دانی که هیچ تنابنده‌ی طنازی نمی‌بوساند طنابی را بر گردنی  
 نمی‌شکناند تصمیمِ قاطعانه‌ی سنگی را بر معمایِ عالمانه‌ی آینه‌ای؟  
 دریا آیا چه نیازی به خسی دارد به گرمی که فکر می‌کند با مصرفِ مداومِ دارو  
 به به‌ترین انسان و ماهرترین داورِ دنیا تبدیل می‌شود  
 به ادیبی که مسجد را از ترادفِ مستراح طرد می‌کند  
 و تردی را از برقه و معصومیتی کوچک را از یک جوجه می‌گیرد؟  
 نه! کتابی روشن است شب‌نم خانه‌اش خیس اما از اشک نیست



ستاره‌ای ست او دانا بر این امر که تو خس نیستی خسیس نیستی  
و نه خاری که اعضای عزیز یک خانواده را به تماشای مراسم دار زدن موجی  
دعوت می‌کند  
و نمی‌داند که اگر کلمه قابل خوردن بود تمام مستراح‌ها گلستان می‌شدند  
توفان و سیل مزدوج توفان و سیل به دو ستاره‌ی جاوید تبدیل می‌شدند  
یا به عناب و سنجدی که هیچ چیزی را در این زنده‌گی جدی نمی‌گیرند  
و من در محاصره‌ی هزاران طناب فانی و هراسان از آنان پرسان  
که پس چرا آن مرگ پدرسگ آن مرگ بیگانه با مداد و کتاب  
برای نجات به سراغ من نمی‌آید؟  
من که در تنهایی مطلق همه‌ی آینه‌های تاریک و در هر جایی  
گره‌ای زنده‌گی دوست گره‌ای چراگوی و چراغ به دست بودم

## پاییز هم دستِ پاسِ داران است

نمازی آژمند آن قدر دولا و راست می‌شود  
 آن قدر عربی در گلوئِ خویش بلغور می‌کند  
 که پیشانی‌اش پینه برمی‌دارد و دست‌اش سنگ  
 رنگِ خایه‌اش غُر و هم‌رنگِ نیرنگ  
 و تسبیح‌های نزول‌خوارش بریده بریده و بی‌آهنگ  
 مرا چرا هزار بار در طی قرون سنگ‌سار کردند؟  
 چه‌گونه نتوانستند رنگِ خوشِ زبانِ پاکیزه و پاک‌نژادِ پارسی را  
 از گونه‌های من بگیرند؟ در سلامتی‌ها بدنِ خودش را حس نمی‌کند  
 (بدنِ خودش را حس نمی‌کند آدمی)  
 فقط وقتی هسته‌ی مصیبت‌ها شکسته شود  
 رسوا خواهند شد نزول‌خورانی که با زوزه‌ی گرگ هم‌نشین‌اند  
 و هویدا آن همه دندان‌هایی که خودشان را تیز می‌کنند  
 برای خوردنِ معصومیت‌های سین و شین  
 روزه‌ای وضو می‌گیرد و وضعیتِ مالی‌ی خودش را به شماره‌ی بی‌شماری  
 ستاره‌گان می‌رساند  
 روزه‌ای در زیر شکنجه نور بی‌گناه روزه‌ها را می‌گشاید و با زبانی بیگانه

ریشه‌های یگانه‌ی زنده‌گی‌ی بشر را انکار و به پنبه‌های نه‌نه‌گوی آتش می‌زند  
 شما ای خورشیدهای از فرازِ دار تابنده  
 ای عصیان‌تان علیه برده‌گی و بنده‌گی  
 بیاپید به گوی بی‌خوابِ زمین بگویید  
 که پاییز هم‌دستِ همیشه‌گی‌ی پاس‌بانان یا "پاس‌داران" ناپاک است  
 هم‌دستِ دروغ‌کاران و دزدان  
 چرا که برگ و بر و اندیشه‌های رنگارنگِ خویش را یک‌ریز فرومی‌ریزد  
 تا مَسکنِ مخفی‌ی انقلابیونِ نیکو سرشت را عریان کند  
 تا انسان‌ها در سلامتی‌ی کامل بمانند (یعنی عِلْمِ بدنِ خود را ندانند)  
 و ماه به داسی تبدیل شود که در دست‌های خونینِ یک گرگ است  
 گرگی که راه به راه به زبانِ عربی بوسه‌ای رمزی  
 بر گونه‌ی مطیعِ هزاران گوسفندِ عجمی می‌زند  
 تا "عجب! عجب!" را با چشم‌هایی گشاد  
 به خانه‌ای با خشت‌های مؤمن دعوت کند خانه‌ای که خانه‌خدای‌اش  
 دو خایه‌ی خوشگلِ یک بُز ملحد است

## چرا سقوطِ انسان‌ها رو به بالاست؟

از صفِ سیاهِ سربازانِ سر به زیر و منظمِ مژگان  
 یک مژه‌ی سرکش و عاشق و تنها بیرقی سفید را برمی‌افرازد  
 و تو بیرون می‌روی از خویش تازان به جانبِ روایت‌های تازه‌ای از زنده‌گی  
 تا دیگر کِرمی کوچک اما جاه‌طلب به سوی آسمان صعود نکند  
 مصاحبِ خدا یا خودِ جانشینِ خدا نشود کِرمی که من با چشم‌های خودم دیدم  
 نه به شوخی که به جد از درونِ سنجدی در آمد  
 و پرسیدم چرا سقوطِ انسان‌ها رو به بالاست؟ از صفِ سرکشان و عاشقانِ دیروز  
 چه تعدادِ بی‌شماری که به صفِ عنیفِ دشمنِ نپیوستند!  
 دست‌های‌شان چه آینه‌ها و سخاوته‌ها را که نشکستند!  
 چه چهره‌هایی از آنان که از نقشِ سکه‌ها طلوع نکردند و  
 در مشتِ تاجرانِ غروب! اما هنوز یک مژه‌ی مظلوم و جاوید  
 دارد کشاکشِ امواجِ دریا را تعیین می‌کند  
 دارد به جد می‌گوید که زنده‌گی مانندِ بازیِ شترنج است  
 شترنجی که اسب‌اش بی‌سوار می‌تازد اسبی که پرچمِ برافراخته‌ی پشت‌اش  
 تن می‌زند از پوششی برای تابوتی شدن از پاک کردنِ گفشِ هر سرداری  
 هر مُرداری چه کسی سرِ آن دارد آیا که در عصرِ عصیانیِ جدید

هنوز به خدایی مسقوط باور داشته باشد خدایی یاورِ سنجدی  
 که خانه‌ای امن برای کرم‌هاست خدایی که نمی‌پرسد چرا آینه و دریا  
 جای جمع‌آوریِ جنازه‌ی متفکران و کریم‌هاست!؟

## رودکی

من از کودکی دل بسته بودم به اشعارِ شیرینِ "رودکی"  
و کودکانِ آینده به تپاله‌هایِ تلفظ شده توسطِ "خمینی" و "خامنه‌ای" خواهند  
گفت:

«زکی ای کَلکِ هوس‌رانِ هر روز به سویی وزنده تو خیلی کَلکی»  
هر که خِرَد را می‌کارد کاروان‌هایِ روشنایی و پنجره‌هایِ باز را درو می‌کند  
خدایی غیر از خدایِ خون‌خوارِ ادیانِ سامی را جست‌وجو می‌کند  
می‌گوید: «یک درختِ زهراندیش کافی است  
تا بیشه‌ای بزرگ از درختان را به همه چیز بدبین و  
آدمی را از زنده‌گی بیزار کند»

من از کودکی علاقه‌ای عجیب به خیرخواهی‌ی پاکت‌هایِ نجیب و سر بسته  
به نامه‌هایِ رنجور و پاشکسته داشتم  
آدم‌هایِ تئوری‌باف را پاک‌رفتار می‌انگاشتم  
و تخیل‌ام را در دوردست‌ترین نقاطِ جهان می‌گاشتم  
حالا اما می‌فکرم که کارنده‌گانِ خاموشی جان‌دارترین اجاق‌ها را می‌دروند  
بادهایِ درنده شعله‌هایِ دونده را می‌شریفانند  
پروانه‌هایِ عاشق را می‌بیشترانند کیفیت اما مهم‌تر است

کیفیتِ عمامه‌ای را به سر ندارد  
 کیفیتِ مُحَقِّق‌ترین جامه‌ها را برای زیبایی می‌بافد  
 کیفیتِ مخفیانه و خالصانه خوبی می‌کند  
 و خُمِ خونین و خبرچینِ خمینی را در میخانه‌ها رسوا  
 خمینی‌ای که سرِ تمامِ خودکارها را زد  
 و جوهرهای‌شان را به نفعِ خرافه و خیالی واهی  
 به نفعِ بیماری‌ی واگیرِ خداپرستی یتیم کرد  
 اما تو اشتباه نکن ای تیمِ پُرشمار و قدرت‌مندِ خورد و خواب  
 من به خاموشی و خِرَد به خاموشیِ مقعرِ خِرَد هرگز پشت نخواهم کرد  
 من شعله‌ای خُرَدَم که اگر نابینا هم شوم  
 باز به پایِ گردِ رازِ بزرگِ شادی‌هایِ اجاقِ جان‌دارِ اشعارِ زمینِ آسمانی‌ی  
 رودکی نمی‌رسم

## تکانِ دریا در استکان

یک استکان با شدتِ عشقِ غلیظِ اش    محبوبِ عزیزش را در آغوش می‌گیرد  
و هم آغوشی‌ای لذیذ را از من انتظار دارد  
به زمین و زمان برای بی‌اعتنایی‌شان به ناکامی‌ی شعله‌ها انتقاد دارد  
هیچ حسابی ندارد کتابِ دنیا  
هیچ منطقی ندارد چایی که بی‌کوچک‌ترین تفاوتی  
به گلویِ همه‌ی انسان‌ها بوسه می‌زند    و اصلن نمی‌پرسد که کدام حقیقت  
حقیقت‌تر است؟ کدام آینه    آینه‌تر؟ ای تردامن  
ای دامنه‌هایِ دام‌گذارِ کوه    چرا شما آن دانه‌یِ عاشقِ نوکِ کبوتران را  
به خانه‌هایِ سنگ‌دلِ آسیاب‌هایِ بادگفتار دعوت کردید؟  
چرا آن چایی را که شعله و شور و عشق    از دلِ خود درمی‌آورد  
به هیچ نگرفتید؟ چه شد که آدم‌ها    تلافی‌ی بدبختی و شکست‌هایِ شان را  
بر سرِ ساده‌گی و معصومیتِ کلمات درآوردند  
و استکان‌ها تکانِ ترس آورِ دریا را ندیدند؟  
من حالا بوسه بر اوجِ ارج‌مندِ کدام موج زنم؟    من حالا با شکرِ کدام منطقی  
شکمِ پُرپرسشِ ماهی‌ها را سیر کنم؟  
هم آغوشی‌ی من با تنهایی‌ی سودایِ تن و



با صدای بی‌پژواکِ خویشتن است و ژاله‌های بی‌خسته‌گیِ آسمانی  
 ریشه در آرزوهای رنگارنگِ مژگانِ من دارند  
 حالا دیگر من قربانیِ تلاقیِ تلافی‌هایی هستم رنگارنگ و چاقوبه‌دست  
 که می‌گویند بدی بد است اما رفتارشان را در نهان  
 نهالی‌ست بدبدها را سر بُرنده بدبدهایی تنها و متفکر و پشتِ میز نشسته  
 بدبدهایی که در استکان‌شان ماهِ سخت گرفته و انتقادشان بی‌وقفه  
 "کجایی کجایی قند؟" را فریاد می‌کنند

## گذاشتم دیوانه شد

خیر و شر را در دو کفه‌ی ترازو گذاشتم  
 "گذاشتم" دیوانه شد و شاهینی قوی پنجه او را گرفته با خود بُرد  
 و تو را در آسمان‌های گم‌نامی و سرگردانی رها کرد  
 سؤالی بزرگ و عضلانی در پیشِ رویِ هر امیدی می‌گذارد وجودِ مرگ  
 و داسی سخت بُرنده را در آرزوهای رنگارنگ پس به‌تر که این سیب  
 از شاخه‌های بربریت دور باشد  
 و در تبعید آواز بخواند و هر روز ما را از نو بنگارد به‌تر که او در ترازویی بیفتد  
 بیگانه با زور بازو و رنگِ قدرت من نه خیرم و نه شر  
 نه چپی و نه راستی من نه ایرانی‌ام و نه انیرانی من کهکشانی‌ام  
 و برای شهاب‌های ام پرسش و پاسخ یکی‌ست و دومی تنها سه نگاه  
 نگاهی که بیگانه‌گی‌ها را از ریشه درو می‌کند  
 و هرگز از مرگی زبرجدین نمی‌ترسد زیرا این شاهین  
 به قله‌های عقیقی‌ی عقل دست یافته  
 زیرا آسمان‌ها علارغمِ زبان و رنگِ پوست همه هم‌زادِ یک‌دیگرند  
 همه طعمه‌ی آرواره و چنگالِ جهانی خالی از جاودانه‌گی  
 پس بیا تو ای دوست بیا و درسِ سفاقت و داس را از دبستان‌ها حذف کن!

بیا قبول کن که بربریت در فطرتِ بحر و بر است  
 در ذاتِ ذراتِ زمین و آسمان بیا و خیر و شر را طورِ دیگری معنا کن!  
 و بگو که من عاطفی‌ام و تو عقلانی من گرمایی‌ام و تو سرمایی  
 تو تاجِ سرِ مایی!

## تو داری تو را به کجا می‌بری؟

ریل روده‌ای بود و قطارِ معدّه‌ای  
 که به ما و عده‌ی مقصدی والا و دیدارِ انسانی بالاتر از آبیِ آسمان‌ها را می‌داد  
 و "داد" را دعوت به این بی‌دادخانه می‌کرد  
 اتاقی که گنجایشِ نصفه‌ی بدنِ یک آدمی را دارد  
 چه‌گونه آیا می‌تواند دو ستاره را در خود بپذیرد؟  
 آیا "لیلی" بی‌دلیل‌های خیلی  
 خیلی از خیران و جوان مردان را عاشقِ قطار می‌کند؟  
 آیا موجودی که دارایِ معدّه است می‌تواند انسان را به توانِ دو برساند  
 و معدلِ خدا را بیست کند؟ نه!  
 برای وصل شدن به درست‌ترین معنای زنده‌گی  
 تو باید چراغ را به اضافه‌ی سیم کنی تو باید زرافه را در شب روشن کنی  
 و دستانات را تبدیل به دو ریل دور از دود و روده و دهان  
 تو باید پیکری رشید از کلمات را بسریشی و سرنوشتِ شومِ ریش و عمامه را  
 نیز مجازات‌شان را به گندترین و گندذهن‌ترین زباله‌دان‌ها بسپاری  
 آن‌گاه بیایی و در درگاهِ خشکِ بیابان‌ها بگویی:  
 «زمان باید شب را و رنج را فراموش کند»

تا صبح‌گاه خورشید و خوشی و خوشه‌ی امید بارِ دیگر طلوع کند  
 لیلی کارِ خوشگلِ عاشق‌سازی‌یِ خود را از سر بگیرد و  
 پایِ ما پدالِ پاکِ سرعتِ تازش به سویِ جهان‌های تازه را پیدا کند»  
 ای قطارِ حبس‌کشیده‌ی لنگه‌لنگانِ رونده  
 ای معده‌ات پُر از انسان‌های شکنجه شده پُر از گیاهانِ نصفه نیمه اما سرافراز  
 تو داری تو را به کجا می‌بری؟ تو این پارچه‌ی کم‌عمرِ آوازه‌خوان و رقصان را  
 به برازنده‌گی‌یِ پیکرِ کدام پرورده‌گار داری می‌بری؟  
 ما دیگر دانسته‌ایم که هر انسانِ گردن‌درازی - حتا بی‌ریل - زرافه نمی‌شود

## رفتن دارد می آید

رفتن دارد می آید خبر می آرد که: «انقلابیون عاقبت مردود  
 مردمان پل آخره در دودی گم می شوند که سیگارشان را روزگار می کشد  
 و نیایش نی شکر در درگاه بی خدایی  
 برای جاودانه گی سخن های شیرین است» همه چیز را از یاد می برد خواب  
 از یاد می براند خواب اما آب من بی خواب است  
 بی خواب گلی تب دار و در تاب است برای چه زیباست روی تو؟  
 برای که خوش بوی و فریباست موی تو؟  
 از روح شوریده ی تو چرا آینه ها آبرومند و فرزانه می شوند؟  
 منطق این بی مُرادستان بی منطقی است و برف های سر جوانان  
 در ابتدا همه سیاه اما باز از آخر رفتن دارد بی پا می آید خبر می آرد که:  
 «بی وجود جلیل انقلابیون  
 جهان در حد رشد همان حیوانات وحشی باقی می ماند حیواناتی سیگار به لب  
 حیواناتی خورنده ی سخن های شیرین و حذف کننده ی دوستان دیرین  
 حیواناتی که گل ها و گلاب ها را تیر باران به نفع خارها می کنند  
 و خواب را بر افراد و افرا و آینه می بارانند»  
 من خیس نیستم با وجود گذشتن از این منجلاب

از نیرنگِ سنگِ بازارها و رنگِ قلابیِ مذاهبِ از سُرنگِ سودجویی  
 از سُرنگِ مُردارستانِ مؤمنان و نیایش‌هایِ من موهای‌اش هم‌واره سیاه و  
 قلب‌اش جاودانه جوان است نیایشی که آمد و رفت‌های‌اش  
 که رویش و ریزش‌های‌اش منطقی درک ناشدنی دارد  
 منطقی و رایِ مناطقِ منطق‌هایِ رایجِ منطقی که در صورتِ نیاز  
 اعتقاد و اعتمادِ رونده‌گان و آینده‌گان را مردود  
 ولی به چشمِ زیبایِ هیچ قیامی دردی یا دودی نمی‌پاشد

## بطلان

وقتی نتیجه‌ی دستِ کارهایِ خودش را نمی‌بیند آدمی  
 من می‌بینم که دنیا دُم دارد خانه‌ها بی در و درختان بی شاخه  
 شاخه‌ها بی برگ و خدا برای مخلوقاتش فقط مرگ و خودش سُم دارد  
 برای مردن برای تولد جمعه‌ها تعطیل نیست  
 برای بارها را از دوشِ سنگ برداشتن بر دوشِ زمین گذاشتن  
 هیچ دستی معطل نیست  
 تو تبری هستی ریشه‌های تازه‌ی خودت را هر روز قطع کننده  
 شاخه‌ها و عشق‌های دیروزت را فراموش کننده  
 درها را به روی پرنده‌گان بستنده تو نمی‌دانی که دست‌کارها بی‌دست  
 برگ و بارشان می‌ریزد درختان دُم درمی‌آورند و  
 ددان بر مسندِ خدا نشسته  
 و انسان‌ها به شماره‌هایِ درونِ تقویم‌ها تبدیل می‌شوند  
 تنها آن لباسی برانزده‌ی بدنِ زنده‌گان است  
 که پارچه‌اش قدرِ نخ‌هایِ کم‌یاب و نقش‌هایِ نایابِ خودش را می‌داند  
 و آن ذمی شایسته‌ی رسالتِ آدمی  
 که سینه‌اش را ماشینِ متفکر و بی‌دنده با خود می‌برد



حالا از تنِ قطعه قطعه شده‌ی من چه مانده است  
 شاخه‌ها و عشق‌های دیروزِ من کو؟  
 کجاست آن پرنده‌ی امیدواری که برنامه‌ی منظمِ روزانه‌اش را  
 در تقویم‌ها یادداشت می‌کرد و به سنگ‌های بی‌دست کمک  
 تا کلماتِ "زخم" و "خون" از لغت‌نامه‌ها حذف شوند  
 تا حریفِ معتمدِ حریق در بزنگاه‌ها مردود نشود  
 و هیچ زنی در دبستانِ هیزم‌های مردسالار به دردی یا دودی تبدیل نشود

## راهِ سوم

تبری ست این زنده گی که هر روز به قطع ریشه های خویش کمر می بندد  
ولی هم زمان شاخه ها را زیباتر از پیش  
و برگ ها را عاشق و امیدوار و پیش رفته تر می کند  
آن مار آینه ای در دار داشت اما خودش را در آن نمی دید  
و نمی دانست که از حرکتِ هر بدن و حالاتِ صورتِ هر شخصی  
می توان به شخصیتِ آن شخص پی برد  
می توان از اشتباهاتِ خویش پیش گیری کرد و نمرود  
هر زنده گی هوش مند و تیزی هزاران تبر دارد  
صدها مبارز را دست می گیرد و بر می خیزاند  
پنجاه تن از آنان را می اندازد و می میراند من راهِ سوم را  
راهِ نه مرگ و نه زنده گی را بر می گزینم  
زیرا هر دوی آنان دویست خار و سی صد سنگِ خارا دارند  
آینه های بی مار را هم خوار می دارند بی وجودِ اشتباهات  
این جهان به تباهی های بیش تری می انجامد مدها بی جزر  
دریا بی ماهی و صدف بی مروارید خواهد شد  
و امید تبدیل به انگل هایی پیچیده به ریشه های گیاه

ریش و قیچی در دستِ خودِ تو است

اما خدایِ مُشکینِ اندیشه و شوریده‌گیسویِ تو من‌ام

خدایی که خودخواهی را مساویِ دیگرخواهی می‌کند

به دیدنِ دو چشمِ دانا را می‌بخشد طومارِ پیچ‌پیچ و بی‌انتہایِ توطئه‌هایِ مار

و سیاه‌کاریِ آمارِ ماه‌گشِ خار را در سمساری‌ها به قیمتی منفی‌تر از هیچ

حراج می‌کند

تا از تنِ تیزِ تبرِ طوبایی زیبا بروید طوبایِ زیبا طوطی را بجوید

طوطی در آینه‌هایِ دردار را باز بگذارد

آینه‌یِ دردار درد را از ذهنِ خویش براند بزدايد

و ذاتِ ما سرانجام راهِ ماه‌وارِ سوم را در دلِ مردمان پیش بگیرد

## حق با کسی ست که درد دارد

یک کرم تنها یک کرم از کرم‌های صعود کننده به سوی خدا باقی مانده بود  
و تو تعداد سال‌های عمرت را چون جنایتی مخوف مخفی می‌داشتی  
تا چهره‌ی ماه متعهد از خجالت سرخ نشود و درد نه بیدار  
این من‌ام: گلوله‌ای از لوله‌ی تفنگی دررفته اما هر روز به محل جنایت بازگشته  
کنج‌کاو که چرا آن فاجعه آن خیانت عبرتی برای خلق نگشته؟  
چون است که هنوز آن کرم  
تنها ستاره‌ی راه‌نمای دهقان و کارگر و کاروان‌ها گشته؟  
دوقلو هستند زیبایی و اندوه ولی بی آمیزشی جنسی با چاه  
این دول کامل نمی‌شود تعداد سال‌های شکست ناپیدا  
پیمان‌ها رنجور و ناامید و پیمان‌ها پیایی و بی‌پشیمانی شکسته می‌شوند  
اختراع شوریده‌جان‌ترین انسان‌ها هستند عهد و تعهد و ترانه  
اما دریغا که در کشاکش امواج خشم‌گین دریا بلعیده شد و ناپیدا آن تخته‌پاره  
تخته‌پاره‌ای که راز بزرگ عدم خوش‌بختی‌ی ما را بر خویش حک کرده بود  
حالا تو ای گلوله‌ی رفته گلوله‌ی دررفته ای گلوله‌ی در زیر خاک خفته  
برخیز و باز به محل خاستگاه خرم هستی به منشأ شعله‌ور آفرینش  
یعنی به واژه باز آی! دهان بگشای و دریا و دشته‌ها را به تلاطم درآور!

تعدادِ سال‌هایِ رواجِ زَر به دستِ حشراتِ زورمند را از پای درآور!  
 بگو حق با کسی است که درد دارد  
 کوله‌باری گرم و گرامی از یادهایِ شریفِ پر دوش و  
 کیف‌هایِ متعدد و متعهد و شیفته‌ای از دانش  
 در جای‌جایِ حجره‌هایِ خانه‌یِ خویش  
 خانه‌ای محق که نام‌اش زیبایی است دارد

## خر اگر خرد را به روی خود بنشانند

خرد اگر به روی خر بنشیند آیا به جانبِ خوش بختی خواهد رفت؟  
 چه گونه آیا دو ترس به اضافه‌ی یک دیگر مساوی با شهامت می‌شوند؟  
 و چرا خلأ از بی‌شعر و شعله‌گی تبدیل به خدایی  
 خطاکار و هم‌سایه‌ی خودنمایی با دهانی پُر از شعارهای انقلابی؟  
 منِ مردنِ حلال کردنِ تو است لال کردنِ زبانی گویا  
 آیا به نفعِ کی است؟ ای خرد چراغِ در دستات را در درونِ ترس بگذار  
 تا ترانه و رقص روشن‌تر شوند و برچیده سیاست  
 سیاستی که زنجیرِ دست و پای شعر است  
 سیاستی که سینه‌ی پارچه‌ها را سوراخ سوراخِ مثلِ سینه‌ی "زلیخا" می‌کند  
 من گلوله‌ها را با قلب‌ام می‌کُشم  
 من صغری هستم مخترعِ میلیون‌ها انقلابِ مقتدر  
 من شعاری مهیج‌ام که از سوراخِ صد سوزن می‌گذرد  
 و مالکیتِ خصوصی بر پارچ و پارچه و پیمانه‌ها را مردود می‌شمارد  
 با این همه احساسِ بدی دارد آن جنون  
 زیرا ریختنِ خونِ هیچ جان‌داری حلال نیست

و نه قانع کننده رفتارِ "یوسفی" که عاقبت سوارِ عقلی نمی‌شود نمی‌رود  
 نمی‌تازد و نیازِ زیبا و لازمِ زلیخایی دردمند را برآورده نمی‌کند

## انگستری که حقیقت‌های اش را عوض می‌کند

گلوله‌ی تنگ‌دلی که از لوله‌ی تفنگی دررفت  
 دیگر به لوله‌ی سنگ‌دلِ تفنگ باز نمی‌گردد  
 نمی‌گردم دیگر به دنبالِ هیچ حقیقتی  
 زیرا این انگشتر تمامِ عقیق‌ها را تنها به طورِ موقتی  
 به خانه‌ی خویش دعوت می‌کند  
 و هر ستاره‌ای که صبح‌گاهان از شادمانی‌ی سفرهای دور دستِ رؤیا باز می‌آید  
 تا چشم می‌گشاید دنیا را سراسر سرد و ناامید و تاریک می‌یابد  
 آفرین بر تو ای انسان ای جمال‌پرست  
 که وحشی‌گری را به سرحدِ کمال رسانده‌ای  
 و آخرین گلوله‌ات هنوز نامی ندارد آخرین گُل‌ات هنوز بامی ندارد  
 انگستری که حقیقت‌های اش را هر دم عوض می‌کند  
 چه‌گونه معتمدِ دیگران می‌خواهد یا می‌تواند بود؟  
 چه تعهدی را از جمعِ هیزم‌های بی‌مسئولیت خواهد ربود؟  
 نه به زبانِ انگلیسی یا آلمانی یا مثلن به زبانِ ژاله‌های آسمانی  
 یا نژادهای مختلفِ زمینی که به زبانِ آرزویی و آرمانی  
 به زبانِ مؤمنانِ راهِ سعادتِ بشری من با تو سخن می‌گویم



من واقعیت‌ها را برای‌ات به‌تر از ترازِ تربتِ معطرِ رؤیا می‌کنم  
 و برای‌ات خرسندانه تعریفِ که سطورِ کُتبِ سراسر  
 زنجیرِ دست و پایِ آدمی هستند و دو گلوله‌ی نیرومند و مهم  
 که گویِ سبقت را از گلوله‌ی تمامِ سلاح‌هایِ دیگر می‌ربایند  
 یکی خورشید و آن دیگری ماه است که به زیرشان دریغا  
 ماجرایِ غریق و نجات و تعهد یا بی‌تعهدیِ سبزیجات  
 جاودانه تکرار می‌شود

## گوشتی که قصاب‌ها را می‌زاید

دردی بیدار شد و به دور و ورش نگاهی کرد  
 تو را اندوهِ عکسِ یادگاری‌هایِ گاه‌گاهی کرد و مرا به تکه‌استخوانی بدل  
 که عاشقِ پوزه‌یِ سگانِ ولگردی بود خروار خروار خطا بر قلمِ صنع رفته است<sup>۱</sup>  
 اما هنوز این ترازو خطاهایِ خدا را می‌بخشد  
 و درد بر دردِ دُرهایِ دردمندِ دریادل می‌افزاید  
 خوش‌بختیِ حیوانات در این خلاصه می‌شود که حروفِ الفبا ندارند  
 با یا بی‌تجملات و جملات هم زیستنی زیبا را می‌توانند  
 حرفِ مردمِ رودی‌ست که نباید به آن تن سپرد  
 دودی‌ست که دنیا را کور می‌کند  
 تو آن روز خَم شدی تا گذشته‌ها را از زمین برداری  
 اما ندانستی که فقط سایه‌یِ آن‌ها نصیبِ من می‌شود  
 (سیبی که نه پوست و نه هسته‌ای دارد) تو ندانستی که این گوشت  
 در ذاتِ خویش قصاب‌ها را می‌زاید قصاب‌ها را می‌پروراند ای ساطور  
 ای بر باد دهنده‌یِ صدها هزاران هستیِ پُرماه  
 تو چرا خدا را خطابی حرفه‌ای و ماهر اما پُرخطا و بی‌ماه آفریده‌ای؟

<sup>۱</sup>حافظ: پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

تو چرا دُر و دُرنا و دریا را یک چهارضلعی خوانده‌ای؟ نه  
 ترازویِ انسان‌هایِ ترازِ نوین فقط سایه‌ای بر زمین یا بر دیوار بود  
 ترازویی که باعث شد دُمی خوابِ سُمی را ببیند  
 و تکه‌استخوانی از تلاطمِ خشکِ گورستانی به این‌جا باز آید و با ناز  
 تمام ثروتِ طبیعی‌ی بدنِ مرا ملکِ طلقِ خودش بداند  
 خودش را بالاترین خدا بخواند

## گردنی که تبری را قطع می‌کند

خدا به خاطر فورانِ خلاقیت‌اش نمی‌تواند با خلقی از خلاق هم‌خانه شود  
 نمی‌خواهد حضورِ نفسِ کرکس‌وارِ کسی را در کنارِ خودش تابِ آرد  
 تابی میانِ دو درخت هم آبی‌ی مرغابی‌های آسمانی  
 هم سیاه‌کاری‌های زمینی را به نفعِ خویش توجیح می‌کند  
 تو را برای تبرئه‌ی تبه‌کاری‌های من سین و جیم سپس توبیخ می‌کند  
 نه قاتل نیست گردنی که تبری را قطع می‌کند  
 گردنی که می‌خواهد سرِ انسان به آسمان ساییده شود  
 و شمعی خودش را در دست گرفته به جست‌وجوی حقیقتی روان /  
 خلاقیت دست از سرِ خدایی اصیل بر نمی‌دارد  
 خلاقیت نه سیاه‌کاری‌ها نه آبی‌باری‌ها هیچ یک را مقصرِ اصلی نمی‌داند  
 خلاقیت می‌داند که جوجه باید به موقع از تخم در آید و گرنه پدرش در می‌آید  
 دانسته‌گی‌های تو پُر از نادانسته‌گی‌هاست ای عزیز  
 ای طرفدارِ نمازی پُر ادویه غذایی مسجود و مقوی و لذیذ  
 ای آسمانِ مقوایی‌ات سرشار از زل و ذلالت‌های زمینی  
 اوج‌های‌ات پهلوی گرفته در کنارِ حُضیض من کشتی‌شکسته می‌گویم  
 که تمامِ پیروزی‌های ما شکست بود و عشق‌های رنگین ما در بشقاب‌های کهنه

همه‌گی شایسته‌ی بست من می‌گویم اگر عاطفه‌ای شدید  
 از تجربه‌های تلخ و شیرینِ خویش  
 و آموزه‌های رنگارنگِ دیگران استفاده‌ای نکند  
 و اگر عقل را در تابه‌ای سرخ نکند  
 تمام تب‌سنج‌های ریز و درشت و چپ و راست را می‌سوزاند  
 زنده‌گی‌ی ما را بسی نابه‌هنگام به تباهی می‌کشاند

## آیا تبر درخت را می‌زاید؟

آیا تبر درخت را می‌زاید یا درخت تبر را؟  
 آیا آدم‌هایی که در یک خانواده متولد می‌شوند  
 تا ابد نسبت به سرنوشت یک‌دیگر متعهدند؟  
 زمان آینده می‌آید اما به زبان نیامدن سخن می‌گوید به زبان درختان کهن  
 که تاریکی و روشنایی که ظالم و مظلوم را با هم بر یک کاغذ می‌کاشتند  
 ترس و تنهایی برادر یک‌دیگرند و مادر درایت و هنر /  
 هیچ چیز برای سنگ دشوارتر از زیستن با جرقه‌ای نادان نیست  
 جرقه‌ای که تبر را می‌جوید ای شکنجه‌گران من  
 ای مارهای بدتر از بیماری‌های من  
 ای ویرانه‌هایی را در اندیشه‌ی من به جا گذاشته شادم  
 شادم که شما هر شعری را به من فروختید ارزان نفروختید!  
 حالا ریشه‌های‌شان را بیرق‌ها از بدن من آموخته‌اند  
 از عصب‌هایی که برق را می‌سوزانند  
 و چراغ را به مشت‌های گره کرده‌ی قیام‌گران می‌سپارند تو ای با من هم‌راه  
 هم‌رای ای درد ای هم‌نبرد زایش تبر در ذات درخت نبود  
 گرچه زمان آینده چهره‌اش را از آینه‌ی گذشته می‌ربود

گرچه ترس و تاریکی و تنهایی سه ضلع یک مثلث را تشکیل می‌دادند  
و جرعه سنگ را در آرامش خود وانمی‌گذاشت  
تا او مادرِ درایت و هنر باشد و من دیگر قالم و مظلوم را بر یک کاغذ  
تنگاتنگِ یک‌دیگر نکارم

## خوابی که چشمی ندارد

دردی دردمندانه به دور و بر خودش نگاه می‌کند  
 بندی به دست و پای خورشید من می‌بیند و تو با یا بی‌ماه خوابات نمی‌برد  
 چه کسی آیا گامی به جلو برداشته آن آخرین انسان جهان را به هنگام مرگ  
 چشم بسته و جسدش را به آتش یا به خاک خواهد سپرد؟  
 شمعی خودش را به دست گرفته به جست‌وجوی حقیقتی رونده در روده‌ها  
 اما نمی‌یابد چیزی مگر تردید و تنهایی مگر تهاجم و تفاله‌ی غذا  
 زنگ‌زدن‌ها برای تو زنگ زده‌اند: زنگ فلز زنگ در خانه زنگ تلفن  
 زدن‌ها آیا در رابطه با گردن بود یا قرمز نبض یا سبز چمن  
 یا به روی میز سفته و قبض؟ من یک قبضه شمشیر یا هفت تیر هم ندارم  
 گرچه امروز روز هفتام تیرماه است و دردی هنوز از تردید "بودن یا نبودن"  
 می‌به خودش می‌پیچد و های‌های اش  
 خوابی‌ست که دمی چشمی بر هم نمی‌گذارد یا خواب‌اش اصلن چشمی ندارد





